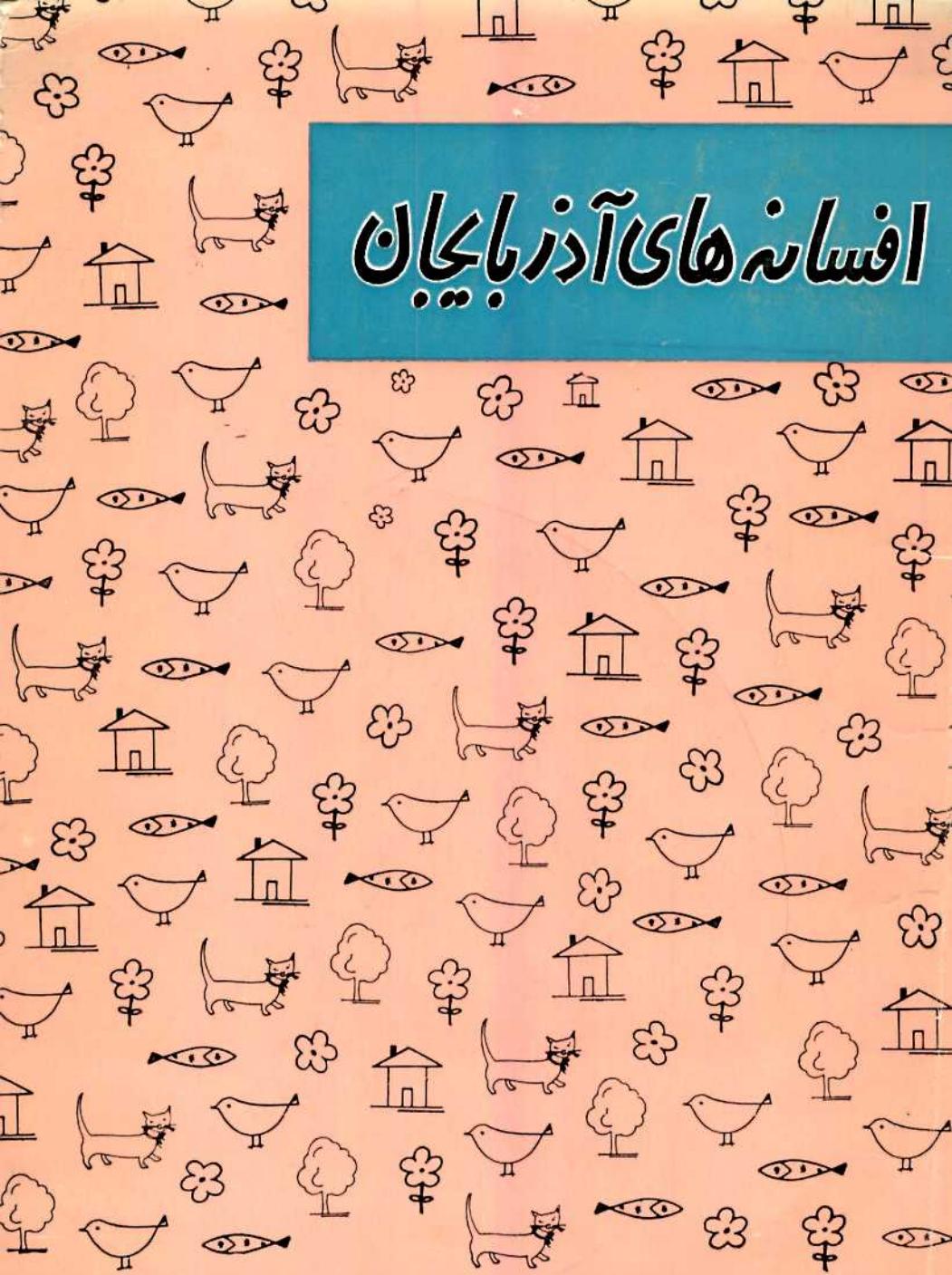


افسانه‌های آذربایجان



محمد بزرگی
مهروزده‌خانی

محصولیه
نجف‌آباد

روایت

میرکوچ

افسانه‌های آذربایجان

جلد دوم

روايت

صمد بهرنگی - بهر وزدهقانی



نشرات نیل

چاپ دوم این کتاب، دو هزار نسخه در خردادماه هزار و سیصد و چهل و هشت
هرگزی خورشیدی به بیان رسید.
حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نیل می باشد.

مجمووھه نوجوانان

٦

« زیر نظر محمود کیانوش »

فهرست

صفحه		
۵		رفیق خوب و رفیق بد
۱۱	«	به دنبال فنک
۱۵	«	فاطمه خانم
۲۶	«	پیراهن عروسی از سینک آسیا
۳۰	«	پسر زرنگ
۳۴	«	بز ریش سفید
۴۰	«	انار خاتون
۴۷	«	محمد گل بادام
۵۵	«	گرگ و رو باه
۶۴	«	پرندۀ آبی
۷۲	«	درویش و میومیو خانم
۸۰	«	گل و «سیناور»
۹۴	«	دختر انار
۱۰۴	«	شاهزاده حلو ^۱ فروش
۱۱۲	«	تیز تن
۱۲۴	«	رو باه و پیرزن خمره سوار
۱۳۱	«	گنج
۱۳۵	«	کچل مهم سیاه

رفیق خوب و رفیق بد

یکی بود یکی نبود. یک رفیق خوب بود و یک رفیق بد. روزی از روزها این دور فیق هر قدر گشته نتوانستند کاری گیر بیاورند. گفتن چکار کنیم و چکار نکنیم. آخر سر عقلهای شان را ریختند روی هم و گفتهند برویم به شهر دیگری و آنجا کاری برای خودمان دست و پا کنیم. هر کدام قدری نان در دستمالش بست و باهم به راه افتادند به طرف شهر دیگر، ظهر رسیدند کنار چشمهای. هر دو گرسنه شان بود. سرو صورتی صفا دادند و نشستند که ناها را بخورند.

رفیق بد گفت: رفیق، دستمال را باز کن با هم بخوریم، سر شب هم من دستمال را باز می کنم باهم می بخوریم.

رفیق خوب حرفی نزد. دستمال را باز کرد و شروع کردند بدخوردن. بعد که کمی خستگی در کردند باز بلند شدند و به راه افتادند. عصر خسته و گرفته رسیدند سر نهار آمد.

رفیق خوب گفت: رفیق، من گرسنه‌ام، دستمالت را بازکن بخوریم.
رفیق بد گفت: هروپی کارت! این یک لقمه نان به زور می‌تواند
شکم خود را سیر کند.

رفیق خوب گفت: مگر خودت سرناهار نگفته‌ی «دستمالت را بازکن
نان تو را بخوریم سرسب هم نان هرا می‌خوریم»؟
رفیق بد گفت: گرفتیم که گفتم؛ تو عقلت کجا بود؟ می‌خواستی
نایت را به من ندهی.

این دور فریق به هم پریدند و کثک کاری کردند. آخر سرفیق خوب
از راهی رفت و رفیق بد هم راهی را در پیش گرفت و رفت. رفیق خوب
رفت و رفت تا رسید پای کوهی. دید غاری هست. پیش خود گفت: بهتر
است شب را بخواهم اینجا و صبح پاشوم راه بیفتم.

رفت توی غار. تاخواست بشیند و به اطراف نگاهی بکند، دید
صدای پایی می‌آید. زود رفت و در گوشها قایم شد. آنوقت خرس‌گندمای
گرومب گرومب آمد و نشست در یک گوش. کمی که گذشت دید گرگی
تاب تاپ آمد تو وسلام کرد و گرفت در گوشای دیگر نشست. بعد رو باهی
پاورچین پاورچین آمد. او هم سلام کرد و نشست.

گرگ گفت: برادر خرس، خیلی شنگولی. مگر خبر تازه‌ای شده؟
خرس گفت: پس چی! یک خرابه پیدا کرده‌ام که زیرش گنج بزرگی
هست. هر روز می‌روم آنجا و چند لگد می‌زنم به زمین، گنج گرومبه
گرومبه صدایی کند. بعد گوشم را می‌چسبانم به زمین و گوش می‌دهم.
نمی‌دانید چه کیفی دارد! من به این دلخوشم.

گرگ گفت: پس خبر نداری. دختر پادشاه هریض است، تمام

حکیم‌های ولایت را برایش آوردند ولی هیچ‌کدام نتوانسته او را معالجه کند. پادشاه هم گفته که هر کسی دخترش را معالجه کند او را داماد خودش خواهد کرد. دوای دختره پیش من است: توی فلان گله یک گوسفند سیاه هست که اگر مغزش را خشک کند و توی دماغ دختره فوت کنند حالت خوب هی شود. من هر روز می‌روم دور و برجله می‌پلکم که فرصتی دستم بیفتند گوسفند را بردارم و دربروم، اما این چوپان لعنتی نمی‌گذارد.

روباه گفت: اما بشنوید از من. پای فلان تپه موشی لانه دارد. هر روز اشرفیه‌ایش را درمی‌آورد و جلو آفتاب پهن می‌کند، بعد روی آنها غلت و واغلت می‌زند. می‌روم می‌نشینم بالای تپه و تماشایش می‌کنم. من هم به این دلخوشم.

اینها کمی که حرف زدند بلند شدند و خوابیدند. پسر پیش خود گفت: اگر صبح صحیح و سالم از اینجا دربروم می‌دانم چکار بکنم. صبح زود خرس گرومب گرومب رفت پی کارش و پشت سرش گرگ تاپ تاپ و آخر سر رو باه پاورچین پاورچین. پسر هم آمد بیرون و رفت سراغ تپه. دید رو باه نشسته آن بالا و تماشا می‌کند. یک موش گنده هم روی طلاها و اشرفیه‌ایش غلت و واغلت می‌زند. سنگی برداشت و پراند به رو باه. رو باه پاگذاشت به دو و دررفت. پسر رفت و طلاها را ریخت توی جیش. موش که این را دید از غصه دهش را به گردش بیچید و خود را کشت.

پسر آمد پیش چوپان و گفت: آن گوسفند سیاهت را چند می‌فروشی؟ چوپان قیمتش را گفت و پسر گفت: سرش را بیرون بده به من، باقیش عال خودت.

آنوقت مغز گوسفند را درآورد و خشک کرد و ریخت توی شیشه‌ای

وآمد به شهر . جلو خانه پادشاه شروع کرد که : حکیم ! .. طبیب ! ..
آدمهای پادشاه آمدند بیرون و گفتند : بابا ، بیا راهت را بگیر و
برو . دختر پادشاه مریض است ! پادشاه گفته هر کسی بتواند معالجه‌اش کند ،
دختره را به او می‌دهد و اگر نتوانست کشته‌می‌شود ، خیلی‌ها آمدند که
معالجه‌اش کنند ، نتوانسته‌اند و سر خود را به باد داده‌اند .
پسر گفت : باشد . خون من از خون آنها رنگین تر که نیست . هر ای
بیرون پیش پادشاه .

پسر را برداشتند پیش پادشاه .
پادشاه گفت : ها ، حکیم ، می‌توانی دخترم را معالجه کنی ؟
پسر گفت : شاید بتوانم .

پادشاه گفت : می‌دانی که اگر نتوانی معالجه‌اش کنی کشته‌می‌شوی ؟
پسر گفت : آره ، می‌دانم .

پادشاه دستور داد بیرون دش پیش دختر . پسر گفت : همه بروند
بیرون ، کسی توی اتاق نماند .

اتاق که خالی شد ، پسر سرشیشه را باز کرد و کمی از مغز گوسفتند
را فوت کرد توی دماغ دختر . دختر عطسه کرد و بلند شد نشست . پادشاه
که شنید دخترش خوب شده ، باشتایب خودش را رساند به اتاق دخترش .
وقتی که دخترش را سرپا دید خیلی خوشحال شد و گفت : هر کسی دوستم
دارد ، به حکیم انعام بدهد .

از چهار طرف مثل باران طلا و جواهر به سرش ریختند . بعد پادشاه
گشت : حکیم ، هر چه بخواهی به تو می‌دهم .
پسر گفت : قربان ، هیچ چیز نمی‌خواهم . همانطوری که وعده

رفيق خوب و رفيق بد ۹۱

کرده بودی دخترت و فلان خرابه را اگر لازم نداری به من بیخش .

پادشاه گفت : باشد ، اينکه چيزی نیست .

پسر آمد و داد خرابه را کندند و گنج را بیرون آوردند . بعد در همانجا قصری درست کرد صد عربه زیباتر از قصر پادشاه .

یك روز بازنش نشسته بود ذر کلاه فرنگی ، دید رفيق بد با لباس شندر پندری ، با صورت چرك و چروک و دستهای کبره بسته دارد گذاشی می کند . به غلامها یش گفت که مسایش بزنند . وقتی آمد تو او پرسید : خوب رفيق ، تو اسمت چیست ؟
رفيق بد گفت : بد .

رفيق خوب گفت : شنیده ام که تو دوستی هم داشتی به اسم خوب . او کجاست ؟

رفيق بد گفت : سریک دوراهی از من جدا شد ، هرقدر التماس کردم به خرجش نرفت .

رفيق خوب گفت : بین مرا می شناسی ؟

رفيق بد گفت : قربانت بروم ، نمی شناسم .

رفيق خوب گفت : من همانم که سریک لقمه نان با او دعوا کردي .

رفيق بد که درست نگاه کرد ، رفيق قدیمیش را شناخت . زبانش به تنه پته افتاد و آخر سر پرسید : چطور شد این همه ثروت به هم زدی ؟

رفيق خوب از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای او گفت . رفيق بد گفت : اگر من هم بروم ، چیزی گیرم می آید ؟

رفيق خوب گفت : نمی دانم ...

رفيق بد بلند شد آمد به غار و توی آن پنهان شد . کمی بعد خرس

۱۰ / افانه‌های آذربایجان

گرومب گرومب آمد و در گوشه‌ای نشست، اخمهاش توی هم. بعد گرگ
تاپ تاپ آمد و سلام کرد و گرفته و پکر در گوش دیگری نشست. و بعد
روباه پاورچین پاورچین و بیحوصله آمد تو. هیچ‌کدام حرفی ازد. آخر
روباه گفت: برادرها، آن شب یاد تان هست چه صحبت‌هایی اینجا می‌کردیم؟
حتماً آدمیزادی گوش ایستاده بوده. پاشوید این غار را بگردیم پیدا بش
کنیم.

آنوقت بلند شدند و گشتند و رفیق بد را پیدا کردند و به تلافی
گنج و گوسفند و موششان پاره پاره اش کردند.

به دنبال فلك

روزی روزگاری مردی بود، از آن بدینتها و فلکزده‌های روزگار.
به هر دری زده بود فایده‌ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: اینجوری
که نمی‌شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلك را پیدا
کنم و از آن پرسم که سرنوشت من چیست، برای خودم چاره‌ای بیندیشم.
پاشد و به راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش
را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می‌روم؟
مرد گفت: می‌روم فلك را پیدا کنم.
گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیداиш کردی به او بگو «گرگ سلام
رساند و گفت: همیشه سرم درد می‌کند. دوايش چیست؟».
مرد گفت: پاشد. و به راه افتاد.
باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ شکست
خوردۀ بود و داشت فرار می‌کرد. پادشاه تا چشم‌اش افتاد به مرد گفت: آهای

مرد، کجا می‌روی؟

مرد گفت: قربان، می‌روم فلك را پیدا کنم و سرنوشت را عوض کنم.
پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می‌روی از قول من هم به او
بگو « برای چه من در تمام جنگها شکست می‌خورم؟ تا حال يك دفعه
هم دشمنم را شکست نداده‌ام ». .

مرد به راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که
نه کشتی‌ای هست و نه راهی. حیزان و سرگردان‌ها نده بود که چکار بکند
و چکار نکند که ناگهان ماهی گندمای سرش را از آب درآورد و گفت:
کجا می‌روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زارشده، می‌روم فلك را پیدا کنم. اما مثل اینکه
دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. قایق ندارم.

ماهی گندمای گفت: من ترا می‌برم به آن طرف به شرط آنکه وقتی
فلک را پیدا کردنی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می‌خارد؟
مرد قبول کرد. ماہی گندمای او را کول کرد و برد به آن طرف دریا.
مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه‌های شلوارش را
بالازده و بیلی روی کوش گذاشت و دارد با غش را آب می‌دهد. توی با غ
هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرتها از بی‌آبی ترک
برداشته بود. اما یك چند تایی هم بود که آب توی آنها بپرسی زد و با غبان
باز آب را توی آنها ول می‌کرد.

با غبان تاچشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلك را پیدا کنم.

با غبان گفت: چه می‌خواهی به او بگویی؟

مرد گفت : اگر پیدایش کردم می‌دانم به او چه بگویم : هزار تا
فحش هی دهم .

با غبان گفت : حرفت را بزن . فلک منم .

مرد گفت : اول بگو بینم این کرتها چیست ؟

با غبان گفت : اینها هال آدمهای روی زمین است .

مرد پرسید : مال من کو ؟

با غبان کرت کوچک و تشنه‌ای را نشان داد که از شدت عطش ترک
برداشته بود . مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سرآب را بر
گرداند به کرت خودش . حسابی که سیراب شد گفت : خوب ، اینش درست
شد . حالا بگو بینم چرا دهان آن ماهی گندۀ همیشه می‌خارد ؟

فلک گفت : توی دهان اویک تکه لعل گیر کرده و مانده . اگر بامشت
روی سرش بزند ، لعل می‌افتد و حال ماهی جا می‌آید .

مرد گفت : پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می‌خورد و تا حال
اصل‌اشمنش را شکست نداده ؟

فلک جواب داد : آن پادشاه زن است ، خود را به شکل مردها
درآورده . اگر نمی‌خواهد شکست بخورد باید شوهر گند .

مرد گفت : خیلی خوب . آن گرگی که همیشه سرش درد می‌کند
دوایش چیست ،

فلک جواب داد : اگر مفرغ سرآدم احمقی را بخورد ، سرش دیگر
دزد نمی‌گیرد .

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت . کنار دریا ماهی گندۀ
منتظرش بود . تا مرد را دید پرسید : پیدایش کردی ؟

مرد گفت: آره . اول مرا بپرآن طرف دریا بعد به تو بگویم .
ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا . مرد گفت: توی دماغت
یک لعل گیر کرده و مانده . باید یسکی با هشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد
و خلاص بشوی .

ماهی گنده گفت: پس بیا تو خودت بزن ، لعل را بردار .
مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم . کرت خودم را
پرآب کرده‌ام .

هر چه ماہی گنده بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت . پادشاه
چشم به راهش بود . مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد ، به او
گفت: حالا که تو راز هرا دانستی ، بیا و بدون اینکه کسی بفهمد هرا بگیر
و بنشین به جای من پادشاهی کن .

مرد قبول نکرد . گفت: نه . من پادشاهی را می‌خواهم چکار؟ کرت
خودم را پرآب کرده‌ام .

هر قدر دختر خواهش والتماس کرد مرد قبول نکرد . آمد و آمد تا
رسید پیش گرگ . گرگ گفت: آدمیزاد ، انگار سرحالی! بیدایش کردی؟
مرد گفت: آره . دوای سر درد تو هغز سر یک آدم احمق است .

گرگ گفت: خوب . سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟
مرد از سیر تا پیاز سر گذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور
لعل ماہی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است ، چون کرت خودش را
پرآب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد .

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و هغز سرش را
درآورد و گفت: از تو احمق تر کجا می‌توانم گیر بیاورم؟

فاطمه خانم

در روزگاران قدیم دختری بود به نام فاطمه خانم . هادر فاطمه خانم هرده بود و پدرش زن دیگری گرفته بود . این زن با فاطمه خانم بد رفتاری می کرد . همیشه سرکوفتش می زد و می گفت : فاطمه خانم ، چشم دیدن سک را دارم ، گربه را دارم ، اما چشم دیدن ترا ندارم .

همانطور که هار از پونه بدم می آید ، این زن هم از فاطمه خانم بدم می آمد . از صبح تا شام هزار جور امر و نهی به او می کرد ، و فحش می داد . اما به دختر خودش از گل ناز کتر چیزی نمی گفت و نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزند . سر شام قدری نان خشک جلو فاطمه خانم می رینخت و خودش و هر دو دخترش در آنرا دیگر شیرین پلو می خوردند .

پدر فاطمه خانم مرد پخمہ ای بود و از ترس زنش نمی توانست چیزی بگوید .

روزی زن يك من پنجه داد به فاطمه خانم که : برو سرکوه بنشين ؟

۱۶ / افسانه‌های آذربایجان

تا عصر باید اینها را بررسی .

بعدم گاو را از طویله درآورد که : این را هم پرآنجا بچران .
بکیر ، این هم ناهارت .

قدیمی نان کپک زده داد به دستش و راهش انداخت .

گاو فاطمه خانم از این گاوها معمولی نبود . زبان آدمها سرش
می‌شد . مادر فاطمه خانم وقتی که می‌مرد سفارش دخترش را به گاو کرد . بود
که خوب مواطنش باشد .

فاطمه خانم پنیه را گذاشت پشت گاو و به راه افتاد . سرکوه که رسید
پنیه‌ها را گذاشت جلوش و مشغول رشتن شد . ناگهان باد سختی آمد و
پنیه‌ها را برداشت و برد . فاطمه خانم دنبال باد دوید و فریاد زد : آئی ،
قربان بالت باد ، پنیه مرا دورتر ببر ، زن پدرم دعوايم می‌کند !
باد پنیه‌ها را برداشت و انداخت به آلونک یک پیرزن . فاطمه خانم
رسید به در آلونک و گفت : ننه جان ، باد پنیه‌های مرا آورد اینجا ، اجازه
می‌دهی آنها را بردارم ؟

پیرزن گفت : جان ننه ، بیا لگاه کن بین موهای من تمیز تراست
یا هال هادرت .

فاطمه خانم رفت جلو و موهای پیرزن را زیرو روکرد ، دید پراز
شپش و رشک است . گفت : البته که موهای تو تمیز تراست !

پیرزن گفت : خوب . برو گوشة گلیم را بلند کن بین خانه من
تمیز تراست یا خانه هادرت .

فاطمه خانم رفت یک گوشة گلیم را بلند کرد ، دید صدها سوسک و
خرچسونه و هزار پا آنجا وول می‌خورد . گفت : اصلاً این خانه چه دخلی

دارد به خانه مادر من؟ خانه تو صدمتریه از هال او تمیز تر است.

پیژن گفت : یا نه ، این هم پنجه تو . بگیر برو . سر راهت سه تا
چشم آب هی بینی : توی چشم سفید آب تنی کن ، آب چشم سیاد را به
موها و ابروهات بزن و آب چشم قرهز را به لبها و گوندهات .

فاطمه خانم پنجهای را برداشت و آورد گذاشت کنار گاو و برگشت به چشم سفید و سیاه و قرمز . وقتی که دوباره پیش گاوش آمد ، دید گاو همه پنجهای را خورده و کلاف کرده .

آفتاب غروب زن آمد سر کوچه که بیند فاطمه خانم آتش به
جان گرفته چرا دیر کرده . ناگهان دید ماه از ته کوچه در آمد و همه جارا
روشن کرد . به آسمان نگاه کرد ، دید هاد همیشگی سرجای خودش است .
خوب که به ته کوچه نگاه کرد ، دید فاطمه خانم است که دارد می آید ،
و پل ماه بزرگ وسط پیشانیش می درخشد . از شدت غضب کم هانده بود
که دیوانه بشود . زد توی سرفاطمه خانم که : تا حالا کدام گوری بودی ؟
فاطمه خانم سرگذشت را گفت . زن که این را شنید رفت توی
فکر که : فردا باید دختر خودم را بفرستم .

فردا آفتاب نزده بلند شد. پلوخوبی پخت و بانان تازه در دستمالی پیچید وداد به دخترش ویک «پوثراء»^۱ هم پنجه داد که: بیر سرکوه برس. دختر تا سرکوه برسد خسته شده بود. سرکوه دراز کشید و خوابید. بعد بیدار شد، یکی دو ساعت کش وقوس رفت و ناهارش را خورد. آنوقت پنجه را درآورد که برسد. ناگهان بادی آمد و پنجه را برداشت و برد. دختر داد و فریاد به راد انداخت که: بالت بشکند، باد اینه هرا کجا

داری می‌بری ؟

باد پنجه‌را برد و آندانخت به آلونک پیرزن و راهش را کشید و رفت.
دختر رسید به در آلونک و با خشم زیاد در را باز کرد و فریاد کشید : آهای
پیرزن هفهفو ، زود باش پنجه مرا بده والا هرچه دیدی از چشم خودت
دیدی !

پیرزن گفت : نه جان ، جوش غزن ! بیا تو بین موهای من تمیز
تراست بیا مال هادرت ؟
دختر موهای پیرزن را زیر روکرد ، دید پرازش پیش و رشک است.
گفت : وا ، خاک عالم ، چقدر کثیف است !

پیرزن گفت : خیلی خوب . بین زیر گلیم چه جور است .
دختر یک گوشه گلیم را بلند کرد ، دید پراز خرچسونه و سو سک و
هزار پاست . گفت : وا که آدم دلش به هم می خورد ا خانه مادر من از
گل تمیز تراست .

پیرزن گفت : حالا بیا پنهات را بگیر . سر راهت سه تا چشمۀ آب
هست . در چشمۀ سیاه آب تنی می‌کنی ، آب چشمۀ قرمز را به موها و
ابروهات می‌زنی و آب چشمۀ سفید را به لبها و گونه‌هات .

دختر پیرون آمد و در چشمۀ سیاه آب تنی کرد ، آب چشمۀ قرمز را
به موها و ابروهاش زد و آب چشمۀ سفید را به لبها و گونه‌هایش .

عصر ، زن آمد سر کوچه که دخترش را پیشواز کند . اما به جای ماه
چشم افتاد به یک سیاه برزنگی که موها و ابروهاش قرمز بود و لبها و
گونه‌هاش سفید سفید ؟ و یک چیز بد هم از پیشانیش آویزان شده و توی
و هنچ رفته بود و دختر داشت می‌جویدش . زن دو دستی زد به سر خودش

وازهوش رفت.

وقتی که به خود آمد، دخترش را برداشت و برگشت به خانه و فاطمه خانم را تامی خوردگتک زد. خسته که شد رفت بخوابد. اما مگر خواب به سراغش می آمد؟ مثل هار زده ها هی به خودش می پیچید. فکر برش داشته بود. هیچ از این کارها سردر نمی آورد. آخر سر پیش خود گفت: همه این چیزها زیر سرگاو است، باید کلکش را بکنم.

روز دیگر سرو رویش را زعفران هالید و به کمرش نان خشک بست و خود را به ناخوشی زد و خوابید. مرد که به خانه آمد ورنگ زرد زش را دید، پرسید: چهات است؟

زن حرکتی کرد و کمرش را پیچاند. نان خشک خردشده، انگار استخوانهای کمرش از شدت درد صدا می کرد. بعد به شوهرش گفت: مگر نمی بینی؟ تمام اعضای بدنم درد می کند. امروز رفتم پیش طبیب، گفت «دوایت گوشت گاو زرد است».

مرد گفت: خیلی خوب، اینکه کاری ندارد. قصاب سرگذر یک گاو زرد سر بریده، می روم برایت می خرم.

زن گفت: نه، گوشت هر گاو زردی که دوا درهان نمی شود. گفته گاو زرد خودمان باید باشد.

فاطمه خانم هر چه گریه وزاری والتماس کرد بیغا یده بود. پدرش هم دیگر بابی نشد که طبیب از کجا گاو زرد ها را می شناسد.

فاطمه خانم دوید رفت به طویله و دستهایش را انداخت به دور گردن گاو و های های گریه کرد. گاو گفت: گریه نکن. من کاری می کنم که گوشتم توی دهن همچنان تلخ بشود اما توی دهن تو شیرین. تو فقط

استخوانهای مرا به دقت جمع می‌کنی وزیر آخورم چال می‌کنی، هر وقت
حرفی، مشکلی داشتی می‌آیی به من می‌گویی.

گاو را که کشتند، زن حالش جا آمد. بلندشد چادرش را زد به
کمرش و دیگی بار گذاشت که گوشت گاو را برای شام بپزد.

شب همه نشستند سر سفره که گوشت گاو را بخورند. لقمه اول را
که توی دهانشان گذاشتند درآوردند. تلغخ تلغخ بود، مثل زهر. زن نان
و پنیر برای خودشان آورد و گوشتها را ریخت جلو فاطمه خانم که بخورد
و بپمیرد. فاطمه خانم گوشت را چنان با لذت واشتها می‌خورد که دیگران
حسودیشان می‌شد.

چند روزی گذشت. عروسی پسر پادشاه بود. زن لباسهای نوش
را پوشید و دختر خودش را هم بزرگ و دوزلک کرد که با خود بپرد. فاطمه خانم
هر چه کرد که او را هم با خود بپرند، زن گفت: تو و عروسی پسر پادشاه؟
حرفش را هم نزن که نمی‌توانم آبروی خودم را بپرم.

آنوقت دو تایی رفته بودند به عروسی. فاطمه خانم آنقدر گریه کرد که
چشمهاش بادکرد. کمی گلدوزی کرده بود که ناگهان حرفهای گاو یادش
آمد. بلند شد رفت کنار آخور گاو. استخوانهای را درآورد و حال و قضیه
را گفت. زودیک اسب سفید و یک دست لباس سفید حاضر شد. فاطمه خانم
لباسها را پوشید و سوار اسب شد. یک جیب لباس سفیدش پر طلا و اشرفی
بود و یک جیبیش پر خاکستر. فاطمه خانم به اسب هی زد و راه افتاد به
طرف قصر پادشاه. قراولها از دیدن چنین شاهزاده خانم زیبا بی هات و
مبهوت و انگشت به دهان ماندند و نتوانستند جلوش را بگیرند.

فاطمه خانم رفت تو و شروع کرد به رقصیدن. همه زنها و دخترها

دو چشم داشتند، دو چشم دیگر هم قرض کردند و محو تمایشی زیبایی و پایکوبی فاطمه خانم شدند. فاطمه خانم رقصش تمام که شد، اشرفیهارا انداخت به طرف حاضران و خاکستر را ریخت تا چشم نامادری و دخترش و آمد بیرون. نامادری و دخترش داد زدند: وای، چشمها یم کورشد!..

بکیریدش!..

زنها و دخترها تا آمدند به خود بجهنبد و بینند چه شده، فاطمه خانم به خاندان هم رسیده بود. تا برگشتن نامادری و دخترش لباسهارا کند و استخوانهارا دوباره چال کرد و پرداخت به رفت و روبرو اتفاقها و حیاط. عصر نه و دخترش آمدند. مثل ابر زستان گرفته بودند. فاطمه خانم گفت: نه، آنچه خوردی مال خودت، از آنچه دیدی برایم تعریف کن. زن ناگهان به حرف آمد و لفربنها بی کرد که اگر یکی مستجاب می شد، گوشت به تن دختره رقص نمی هاند. گفت: بک دختر آمد مثل هاه. طوری رقصید که همه انگشت به دهن ماندند. اما آخر سری، جوانمرگ شده برای دیگران طلا و اشرفی انداخت و برای ما خاکستر. کم مانده بود هر دو مان کور بشویم.

فاطمه خانم پرسید: دختره را چکارش کردند؟

زن گفت: تا آمدند بکیریدش، ذلیل شده در رفت ...

فردا باز زن و دخترش خواستند به عروسی بروند. فاطمه خانم التماس کرد: نه، امروز هرا هم با خود بیرون بیم عروسی پسر پادشاه چطور می شود.

زن به سرش داد زد: برو گم شو! روت باز نشود! من نمی توانم ترا همراه خودم بیرم که آبرویم پیش در و همسایه بربیزد.

وقتی زن و دخترش رفتند، فاطمه خانم باز رفت به سراغ استخوانهای گاو. این دفعه یک اسب زرد و یک دست لباس زرد برایش حاضر شد. فاطمه خانم لباسها را پوشید و سوار اسب شد و رفت به عروسی. باز مثل دیروز طلا و اشرفی را به طرف حاضران انداخت و خاکستر را ریخت تا چشم نامادری و دخترش ویرون آمد. عصری که نه و دخترش برگشتند گفت: نه، آنچه خورده هال خودت، از آنچه دیدی برایم تعریف کن. نامادری باز شروع کرد به نفرین و ناسزا و گفت: امروز هم باز همان دختر آمده بود. لباس زرد پوشیده بود. رقصید و رقصید و آخر سر باز قسمت ما خاکستر شد و قسمت دیگران طلا و اشرفی.

فردا باز خواستند به عروسی بروند. فاطمه خانم گفت: نه، یک دفعه هم مرا با خودت بیر. دلم هی خواهد عروسی پسر پادشاه را تماشا کنم. زن تشر زد: به خیالت کسی هستی که بتوانم ترا با خودم بیرم به عروسی پسر پادشاه؟ دیگر حرفش را هم نزنی...

این دفعه فاطمه خانم یک دست لباس سرخ پوشید و اسب سرخی سوار شد و رفت به خانه پادشاه. باز رقصید و رقصید و اشرفیها را انداخت به طرف حاضران و خاکستر را ریخت تا چشم نامادری و دخترش و ویرون آمد. سر راه پایش لغزید و یک لنگه کفشن طلائیش افتاد در چشم آب. تا نامادری و دخترش بیایند لباسها را کند و نشست و پرداخت به گلدوزی.

وقتی که زن و دخترش برگشتند مثل هر روز یک چیزی این پرسید و یک چیزی آنها جواب دادند.

چند روز بعد پسر کوچکتر پادشاه رفت سرچشمه، اسبش را آب

بدهد . اسب نگاه کرد توی چشمه ورم کرد . پسر پادشاه گفت : بینید توی چشمه چه هست .

غلامان گشتندویک لنگه کفش طلایی زنانه پیدا کردند . پسر پادشاه تالنگه کفش را دید دهنش آب افتاد . پیش خود گفت : صاحب چنین کفشه باید خیلی زیبا باشد ، حتماً پیدا پیش می کنم و می گیرم .

لنگه کفش را داد به کنیزها و گفت : بروید تمام شهر را بگردید و صاحب این کفش را پیدا کنید .

کنیزها به راه افتادند و یک یک خانه هارا گشتند . هرجاز نی ، دختری بود لنگه کفش را به پایش کردند . اما یهوده بود . یا گشاد بود یا تنگ . آخر سر رسیدند به در خانه فاطمه خانم . زن ، تا خبر شد فوراً فاطمه خانم را توی تنور کرد و دهانهاش را بست و رویش ارزن ریخت که مرغ ها بخورند .

کنیزهای پسر پادشاه در زدند و آمدند تو ، گفتند : دخترت را بیاور اینجا .

زن دختر خودش را جلو آورد . کنیزها لنگه کفش را در آوردند که به پایش بگتنند ، دیدند پای این دختر آنقدر گنده است که لنگه کفش تا پنجه اش هم تو نمی رود .

گفتند : دختر دیگری نداری ؟

زن قسم خورد که ندارد . کنیزها بلند شدند که بروند . ناگهان خروس بانگ کرد :

قو قولی ، قو ... قو

فاطمه خانوم ، تو تنوره

اما صورتش چه پر توره
سوزن می‌زنه تو خاکستر
نقشه‌هی دوزه از گل بهتر .

کنیزها به صدای خروس برگشتند ، گفتند : این خروس چه دارد
می‌گوید ؟

زن لگدی به بال خروس زد و گفت : کیش ! ...
کنیزها به راه افتادند بروند که باز خروس بانگ کرد :

قو قولی ، قو ... قو
فاطمه خاتوم ، تو تنوره
اما صورتش چه پر توره
سوزن می‌زنه تو خاکستر
نقشه‌هی دوزه از گل بهتر .

این دفعه کنیزها برگشتند ، دهانه تنور را برداشتند و دیدند دختر
زیبایی مثل پنجه آفتاب توی خاکسترها نشسته و گلدوزی می‌کند . لشکه
کفش را به پایش کردند ، دیدند درست به اندازه پای اوست . شاد و خندان
برگشتند پسر پادشاه وحال وحوال را گفتند . پسر پادشاه شاد شد و
گفت که خروس را هم باید بیاورید پیش‌ها بیامند .

هفت شب امروز جشن گرفتند و شهر را آذین بستند . شب هفتم که
می‌خواستند عروس را به خانه داماد ببرند ، زن گفت : دخترم را خودم
به خانه داماد می‌برم .

اما عوض اینکه فاطمه خانم را ببرد ، دختر خودش را برد . سرو
صورت فاطمه خانم را هم خاک سیاه مالید و باز توی تنور گرد . پسر پادشاه

نگاهی به عروس کرد و فهمید که عروس عوضی است . گفت که اینکه
کفش را بیاورند . آوردند و دیدکه به پای این نخورد .
دراین موقع خروس باز بانگ زدکه :

فوقولی قو ... قو
فاطمه خانم ، تو تنوره
اما صورتش چه پرنوره
سوزن می زنه تو خاکستر
نقشه می دوزه از گل بهتر .

پسر پادشاه امر کرد ، رفتند فاطمه خانم را آوردند و نامادری و
دخترش را هم بستند به دم یک قاطر چموش و ول کردند به کوه و صحراء .

پرآهن عروسی از سنگ آمیا

روزی بود و روزگاری ،

پادشاهی بود که دختری داشت خیلی زیبا . یک « نازنین صنم »
حسایی . اگر دنیا را زیر پا می گذاشتی مثل وعاندش را پیدا نمی کردی .
تمام شاهزادگان از مملکتهای گوناگون به خواستگاری او می آمدند اما
پدرش رضا نمی داد .

یک پسر قریبی هم بود ، عاشق دختر پادشاه ؛ دختر هم عاشق او .
اما پدر دختر باز رضا نمی داد و می گفت که این کار اصلاً شدنی نیست ،
مردم چه می گویند اگر من دخترم را به یک پسر فقیر بدهم ؟

روزی باز خواستگاری از یک مملکت دیگر رسید و پیغام فرستاد
که چند تا مسأله خواهم گفت ، اگر جواب آنها را ندادید ، باید دختر را
به من بدهید .

اول چهارده اسب فرستاد همه شان به یک قدو به یک رنگ که باید

بگویید و معلوم کنید که چند تای اینها یک‌ساله است، چند تاشان دو ساله و چند تاشان سه ساله.

پادشاه دستور داد میدان را آب و جاروب کردند و همه جمع شدند تا اگر کسی جواب مسأله را می‌داند بگویید. همه مات و معطل ایستاده بودند به اسبها نگاه می‌کردند که پسر فقیر به پادشاه نزدیک شد و گفت: پادشاه، من جواب مسأله را می‌دانم.

پادشاه گفت: اگر بدانی، هر چه بخواهی می‌دهم.

پسر گفت: پادشاه بسلامت باد، دخترت را به من بده، تا جواب مسأله را بدهم.

پادشاه گفت: حالا جواب مسأله را بگو، بعد ...

پسر گفت که قدری ینججه پیاورند و چندین جو و چند بادیه شیر. وقتی ینججه و جو و شیر حاضر شد، هر کدام را گذاشت به طرفی. خواستگار انگشتش را به دندان گزید که عجب هوش و فراستی دارد این پسر جلبر. پسر گفت: حالا اسبها را ول کنید.

اسپها را ول کردند. یک‌ساله‌ها رفته‌اند طرف ظرف شیر، دو ساله‌ها رفته‌اند طرف ینججه و سه ساله‌ها رفته‌اند طرف جو. پادشاه خوشحال شد و پول زیادی به پسر داد اما دخترش را نداد.

یک هفته بعد چهل صندوق درسته از طرف خواستگار دختر آمد که اگر نتوانید بگویید توی کدام یک از صندوقها مرد است و توی کدام یک زن، دختر را باید به من بدهید.

پادشاه کس دنبال پسر فرمیست که غیر از او کسی جواب این مسأله را نمی‌توانست بدهد. باز میدان را آب و جاروب کردند و مردم جمع

شدند و صندوقها را گذاشتند و سط میدان . پسر به صندوقها نزدیک شد و آنها را یکی برد اشت و سبک و سنگین کرد و گذاشت به زمین و انگار که در شان را خودش قفل کرده باشد ، گفت : توی این یکی زن است توی آن یکی مرد ... سر صندوقها را باز کردند دیدند درست گفته .

پادشاه خوشحال شد و باز انعام داد ، بیحساب ؛ اما دخترش را نداد . خواستگار هم والله هوش و زیرکی پسر شده بود و کم مانده بود که او را جزو ملازمان خودش بکند . دفعه سوم سنگ آسیاب بزرگی فرستاد که بایدیک پیرهن عروسی از این بیرید ، والا دختر را باید به من بدهید . باز پسر را صدا کردند که جواب این یکی هم با توضیح . میدان راهم آب و جاروب کردند . پسر آستینهای را بالا زد و رفت و سط میدان کنار سنگ آسیاب . جیبهایش را پرشن کرده بود . آنها بی هم که سنگ را آوردند بودند ، ایستاده بودند کنار سنگ .

پسر اول به پادشاه گفت : بکو عقد دخترت را به نام من بخوانند بعد شروع به کار کنیم . من چیز دیگری از تو نمی خواهم .

پادشاه دید که پسر این دفعه دست بردار نخواهد شد ، قبول کرد و گفت که عقد دخترش را به نام پسر خوانند . آنوقت پسر دور سنگ چرخ زد ، این طرف و آن طرف رفت ، خم و راست شد و ادای خیاطهای را درآورد که مثلا دارد پارچه را می برد و داد و فریاد کرد که زود باشید قیچی را بیاورید و از این حروفها . آخرش مشتی شن ریخت کف دست یکی از آدمهای شاهزاده خواستگار که زود باش سوزن را نخ کن .

او که پالکعاتش برده بود گفت : تو عقلت کم شده . مگر می شود شن

را نخ کرد ؟

پسر زود جواب داد : پس چطور می شود از سنگ آسیاب پیره
عروسی دوخت ؟

خواستگار و آدمهایش شرمنده شدند و بروگشتند به مملکت خودشان .
پادشاه امر کرد هفت شب از روز جشن گرفتند و مجلس شادی برپا کردند
و دخترش را به دست پسر سپرد .

همانطور که آنها به مرادشان رسیدند ، شماهم به مرادتان برسید .

پسر ذرنگ

و

دختر تبل پادشاه

یکی بود یکی نبود . هادری بود و پسری . روزی مادر به پسرش گفت : پسر جان ، چطور است که یکی از گاوها مان را سر بریم و قان هم بیزیم و همه اهل ده را مهمان کنیم . برای فصل بهار خدا کریم است ، گاو دیگری هی فرمست . زستان را هم مهمان این و آن می شویم .

پسر گفت : من حرفی ندارم ، اما اگر در فصل بهار خدا گاؤ نفرست ، خودت را به گاو آهن خواهم بست .

مادرش گفت : باشد ...

آنوقت گاو را سر بریدند و همه اهل ده را مهمان کردند . اهل ده تا خر خره خوردند و سیر شدند و وقت رفتن گفتند : خدا عوضستان بددهد . سه چهار روزی گذشت . دیدند کسی اینها را به مهمانی نخواند .

آخرش بهارهم رسید و خداگاو را نفرستاد . پسر مادرش را برداشت و برد بست به گاو آهن .

سه چهار دور رفته و برگشته بود که دید دو تا هرددارند به طرف او می آیند . وقتی که نزدیک او رسیدند ، یکیشان گفت : پسر ، چکار داری می کنی ؟ این زن بیچاره را چرا به جای گاو بستی ؟ پسر گفت : مگر تو کی هستی که سؤال وجواب می کنی ؟ هرددار گفت : من پادشاهم و این هم وزیر است . من توی گلهام یک گوساله چموش دارم ، این زن را ول کن برو آن را بگیر بیاور و بیند به گاو آهن .

پسر شاد شد و رفت سر چوبان پادشاه که فلان گوساله را بده به من ، پادشاه خودش امر کرده .

چوبان گفت : پسر جان ، برو پی کارت ! این گوساله از آنها بی نیست که تخیال کرده ای ، نفلهات می کند .

پسر گفت : تو کاری نداشته باش . گوساله را به من نشان بده . چوبان نشانی گوساله را داد و پسر را فرستاد میان گله . پسر رفت گوساله را پیدا کرد . اما تاخواست بگیردش گوساله به طرفش حمله کرد . پسر هجالی به او نداد و شاخه اش را محکم گرفت و آورد بست به گاو آهن ، پهلوی آن یکی گاو .

فردا پادشاه باز از آنجامی گذشت ، دید پسر گوساله را قشنگ ادب کرده و از حیوان کار می کشد . گفت : پسر ، فردا بیا پیش من یک بار گندم به تو می دهم بیاور بکار .

فردا پسر جوال بهدوش رفت پیش پادشاه . قراولها راهش ندادند .

پادشاه هیاهورا شنید و گفت که بگذارید بیاید . پادشاه دختر بسیار زیبائی داشت اما خیلی تسلیم بود . او را تپانند توی یک گونی و بار پسر کرد و راهش انداخت پسر گونی را آورد به خانه . سرش را که باز کرد دختر پادشاه را دید . زود ننه‌اش را صد ازد که : نه ، بیانگاه کن ! به جای گفتم ، پادشاه دخترش را داده .

بعد دختر را همانجا رها کرد و رفت سرکارش . عصر که برگشت ، دید دختر اصلاح‌جنب نخورد . همانجا که صبح افتاده بود مانده . سه‌چهار روز همین‌جوری گذشت . دختر از گرسنگی داشت می‌مرد . کسی به او غذا بی نمی‌داد . یک روز عصر باز پسر از سرکار برگشت واژ مادرش پرسید : نه ، کی حق دارد نان بخورد ؟

نه‌اش گفت : هر کس کار بکند .

پسر گفت : نه ، دختر پادشاه باز کار نکرده ؟

نه‌اش گفت : چرا ، دور و پر خودش را جاروب کرده .

پسر گفت : یا که کف دست نان بیش بده .

دختر پس که گرسنه بود ، نان را قاپید و خورد . فردا پاشد و تمام خانه را جاروب کرد . عصر پس از صحراء برگشت واژ ننه‌اش پرسید : نه کی حق دارد نان بخورد ؟

نه‌اش گفت : هر کس کار بکند .

بعد پسر پرسید : نه ، دختر پادشاه امروز چکار کرده ؟

نه‌اش گفت : خانه را آب و جاروب کرده .

پسر گفت : پس بگو باید سرمه‌فره .

دختر آمد و سرمه‌فره نشست و شکمش را سیر کرد . از آن وقت به بعد

دیگر دست از تنبیلی کشید.

روزی باز پسر رفته بود به صهرا و دختر نشسته بود در خانه پشم
می‌رست، دید که در زدند. رفت در را باز کرد. پادشاه و وزیر بود.
دختر گفت: پدر، هن این پسر را خوب می‌شناسم. یک لقمه نان خالی هم
به شما نمی‌دهد، مگر اینکه کار بکنید.

پادشاه گفت: چه کاری بکنیم؟

دختر جلوه‌رکدامشان مقداری پشم گذاشت که تا پسر نیامده بویستند.
پادشاه و وزیر مشغول پشم رسی بودند که پسر آمد. گفت: پادشاه
قدمعت هیارکش باد! به خانه ما خوش‌آمدی!

پادشاه گفت: پسر جان، آمدم دخترم را زن توبکنم. راضی هستی؟
چه درد سربدهم، پسر دختر پادشاه را به ذنی گرفت. هفت شب افزورز
عرونسی و شادی کردند و پادشاه و وزیر هم گذاشتند و رفتند به خانه‌های
خودشان. دختر و پسر شدند زن و شوهر وزندگی خوش و شیرینی را شروع
کردند.

بز ریش سفید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی همدی آقا گردید و آن را ول کردند توی صحرا ، بعد برۀ خل‌عیرزا کدخدای ده دیگر ، بعد سک حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله مشهدی محمدحسن . این چهار تا وسط بیان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند ؛ اینجا و آنجا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند . گری هم رفت پی کارش .

شبی توی مزرعه « داشلو » نشته بودند حرف می‌زدند . دیدند از دور روشنایی می‌آید . بز که ریش سفیدشان شده بود گفت : آخ ! .. کاشکی قلیانی چاق می‌کردیم ! ..

دیگران گفتند : این که کار سختی نیست . آقا سک آب می‌آورد ، آقا گوساله تنباکو ، آقا برۀ آتش و قلیان را چاق می‌کنیم .

آقا برۀ پاش درفت دنبال آتش . رفت و رفت و نزدیک به روشنایی که شد ، دید اوهو ، دوازده تا گرگ دوره زده‌اند و نشته‌اند خودشان

را گرم می‌کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک السلام! گفتند: رفیق
بره، تو کجا و اینجا کجا؟
بره ترسان نیان گفت: آمدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق
بز قلیان چاق کنیم.

گرگها گفتند: حالا یا بنشین، خستگی درکن...
بره رفت و نشت. یکی گفت که معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند
که صبر کن، یکی دیگر همی آید.

آقا بز هرچه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو
برو بین آقا بره چه بلائی به سرش آمد.

آقا گوساله پاشد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگها که رسید دید
دوازده تا گرگ ییچاره آقا بره را وسط شان گرفته‌اند و نشسته‌اند. از ترس
شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سربره نشرزد:
پدرسگ، آمدی اینجا چکار آتش بیاوری یا با این آقایان بنشینی و حرف
بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، بروم. وقت قلیان رفیق بزمی گندرد.
گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا یا کمی بنشین
خستگی درکن...

گوساله هم از ترس چیزی نکفت و رفت نشد و سط گرگها. یکی
گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن،
رفیق. الان یکی دیگر هم پیدا شد. رفیق.

آقا بز باز هرچه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا
سگ، پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ آقا بره و آقا

گواليه را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند حرف می‌زنند. از ترس لرزید و گندۀ زانوها يش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره، گواليه! مگر رفیق بز شما را برای شب‌نشینی آقایان فرستاده که نشسته‌اید و خوش‌خوش بگو و بخندمی‌کنید؟ هیچ حیانمی‌کنید؟ پاشوید بیقتید جلو بروید. وقت قلیان رفیق بزمی‌گذرد.

گرگها گفتند: رفیوق‌گ، بیخودی عصبانی می‌شوی. این بیچاره‌ها گناهی ندارند. حالا توهم یا کمی بنشین خستگی درکن ...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیقه‌ها يش. آقا بزوختی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پاشد راه‌افتاد به طرف روشنایی گرگها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی فد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری به راه افتاد. نزدیک به روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیقه‌ای بیچاره‌اش را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند و آب از لب و لوجه‌هاشان می‌ریزد. به سر رفیقه‌ها يش تشر زد: آهای احمقها، شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز، حالا بیا بنشین کمی خستگی درکن ...

بز دید که بد جایی گیرافتاده، رو کرد به گرگها و همه‌شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمق‌های کثیف! خوب جایی گیر تان آوردم. پدر تان پیست گرگ به من همراه بود. هفت تایش را خورده‌ام، یکی هم سر شاخه‌ایم است، باقیش هم شما. نجنب نخوردید که گرفتم بخوره‌تان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنید، ترسوها!..

گرگها تا این حرفها را شنیدند ، دو پا داشتند دو پای دیگر هم
قرض کردند و فرار کردند . چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی‌رسید .
سک هم از این طرف شروع کرد به عوکه هتل حالا می‌گیر متان و پاره
پاره تان می‌کنم .

بز رفیقهاش را برداشت و آمدند سر جایشان . بعد گفت : رفیقها ،
گرگها امشب دست از سرها برخواهند داشت ، بیایید برویم یکجا پنهان
 بشویم .

یک درخت سنجدد کج و معوج بود . بز بالا رفت و نشست آن بالای
بالا ، سک زیر پای او ، بره زیر پای سک و گوساله هرچه کرد نتوانست
از درخت بالا برود و آخرش زور کی خودش را به شاخهای بند کرد .

گرگها پس از مدتی دویدن ایستادند . یکیشان گفت : نگاه کنید
بینید چه می‌گویم : بزرگها و گرگها را نرسانند و فرار دادن کجا ؟
کی تا حال چنین چیزی شنیده ؟ برگردیم پدرشان را در بیاوریم .

همه گرگها حرف او را قبول کردند و برگشتنند اما هرچه جستجو
کردند بز و رفیقهاش را نتوانستند پیدا کنند . آمدند نشستند پای
درخت سنجدد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند . یکیشان فالگیر هم بود .
خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیقهاش را پیدا کند که یک دفعه آقا
گوساله لرزید ولرزید وول شد و افتاد روی سر گرگها . بز تادید کار دارد
خراب می‌شود ، داد زد : رفیق گوساله ، اول آن فالگیر پدر سوخته را
بگیر که فرار نکند ! زود باشید بینید رفیقها ! .. بگیر بدان ! ..

گرگها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی‌رسید .

بز گفت : من می‌دانم که گرگها باز هم خواهند آمد . بیایید کاری

بکنیم.

آنوقت زمین را چال کرد و آفاسگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیقها، اینجا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقala».

از این طرف گرگها درحال فرار به روباء برخوردند. روباء گفت: کجا با این عجله؟

گفتند: از دست بز فراد می‌کنیم. می‌خواست هارا بخورد. روباء گفت: سرتان کلاه گذاشت. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چکارش بکنم.

روباء آنقدر گفت که گرگها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتد. بز از دور دید که روباء افتاده جلو و گرگهارا می‌آورد. از همان دور فریاد زد: آهای روباء، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به من مفروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تاییش را آوردی خوردم، مثل این که حالا هم دوازده تایی دیگر را آوردی. آفرین!.. آفرین!..

گرگها گفتند: روباء نکند ما را به پای مرگ می‌کشانی؟ روباء گفت: ابله‌ی گفت و احمدی باور کرد. هرگز نمی‌بینید این حقه باز دروغ سرهم می‌کند؟

بز گفت: روباء، اگر تو راست می‌گویی بیا به این «پیر مقدس قاقala»، قسم بخور، تا قبول کنم که به من مفروض نیستی و از تودست بردارم. روباء یکراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» هرا غصب کند.

روباه تا این حرف را زد ، آفاسک از توی چاله جست زد و بیخ
کلوی رو باه را گرفت و خفه اش کرد . گرگها باز فرار کردند و رفتند بدجای
خیلی دوری

در این وقت دیگر داشت صبح می شد . بز گفت : دفیقها ، نظر من
این است که هر کی بر گردد به خانه خودش والا جلک و جانورها را حتمان
نمی گذارد .

همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سرخانه وزندگی اولشان .

آنارخاتون

روزی روزگاری هادری بود و دختری . دختر اسمش «آنارخاتون» بود . هادر عاشق یک دیو شده بود و او را آوردۀ توی اتاقی فایم کرده بود . یک روزی کلید اتاق را نفهمیده گذاشته بود سرتاقچه و آنارخاتون آن را برداشت و در اتاق را باز کرد که بینند توی اتاق چه هست و دیو را دید . دیو هم دختر را دید . آنارخاتون کلید را آورد گذاشت سرجایش و به نهاش چیزی نگفت . این آنارخاتون هم در زیبایی مثل وها نم نداشت . غصه نهاش آمد و رفت که سری به دیو بزند . به او گفت : نه تو زیبایی ، نه من زیبایم ، فقط آقا دیو زیباست !

دیو هم گفت : نه تو زیبایی ، نه من زیبایم ، فقط آنارخاتون - زیباست !

زن گفت : تو آنارخاتون را کجا دیدی ؟

دیو گفت : خودش آمده بود اینجا .

زن برگشت، دست دخترش را گرفت و بیرون ش کرد. دختر رفت و رفت، عصر رسید به یک درباز. رفت تو تمام خانه را گشت، کسی نبود. در گوشه‌ای نشست که مگر کسی بیاید. کمی بعد هفت تا پسر صحبت کنان آمدند. نگو که اینها هفت برادرند. به انار خاتون گفتهند: دختر، تو اینجا چکار می‌کنی؟

انار خاتون گفت: حال و احوال من این است که نهام عاشق یک دیو شده، دیو مرا دیده و نهام بیرونم کرده. من هم دیدم که جایی را ندارم بروم، آدمم اینجا نشستم.

گفتهند: چه بهتر. هاترا به خواهری خودمان قبول می‌کنیم. از آن به بعد پسرهای رفتهند دنبال کسب و کارشان و عصر بر می‌گشتهند. پهلوی خواهرشان انار خاتون، شام می‌خوردند و بگو و بخند می‌کردن. روزی باز نه انار خاتون رفت پیش دیو به او گفت: نه تو زیبایی نه من زیبایم، فقط آقا دیو زیباست!

دیو گفت: نه تو زیبایی، نه من زیبایم، فقط انار خاتون زیباست! زن گفت: وای ازدست تو، من انار خاتون را بیرون ش کردم، تو باز هم دست بردار نیستی؟

دیو گفت: انار خاتون رفته خواهر هفت برادران شده... زن بیرون آمد و پیش خود خط و نشان کشید. کمی سفر خرید و زهر به آن زد و آمد خانه هفت برادران را پیدا کرد. انار خاتون هم سفر را خیلی دوست می‌داشت. نشسته بود لب حوض که دید در زدند. رفت دم در. صدای نهادش را که شنید گفت: برو، من در را به روی تو باز نمی‌کنم!

نهاش هرچه کرد ، انارخاتون گوش نداد . آخر سر نهاش گفت :
انارخاتون ، حالا که همی خواهی در را باز کنی ، برایت سقز خریده ام ،
از زیر در آن را بگیر تا من بروم .

انارخاتون سقز را از زیر در گرفت و آمد نشست لب حوض و شروع
کرد به سقز جویند . نهاینکه سقز زهر آلود بود ، انارخاتون همان لب
حوض بیهوش افتاد و ماند .

عصر برادرها آمدند و در زدند ، کسی نیامد دم در . به یکدیگر
گفتند : برای ما خواهر که نشد هیچ ، داروند ارمان را هم جمع کرد و بود .
از دیوار بالا رفته و آمدند دیدند خواهر شان لب حوض دراز
کشیده و خوابیده . دست به او زدند و فهمیدند که خیلی وقت است هرده .
حکیم آوردند . گفت که دیگر علاجی ندارد . به او زهر داده اند .

برادرها چیشان آمد که انارخاتون را زیر خاک بگذارند یک
خورجین پیدا کردند و یک طرفش را پر طلا کردند و انارخاتون را نشاندند
در طرف دیگرش و بار اسبی کردند و اسب را در صحراء رها کردند که :
هر کس علاج این دختر را بداند ، طلاها را هم بردارد و علاجش کند .
پادشاه به شکار می رفت ، اسب و خورجین و انارخاتون را پیدا کرد .
یک دل نه صد دل عاشق مردۀ انارخاتون شد . امر کرد جار زدند که هر
حکیمی علاجش بگند از هال دنیا بی نیازش خواهد کرد . حکیمها گفتند :
پادشاه ، بدۀ هفت حوض را پرشیر بگنند .

وقتی که حوضها پرشیر شد ، دختر را انداختند تا توی حوض اول ،
بعد در آوردند و انداختند توی حوض دوم در حوض هفتم انارخاتون حالش
جا آمد و زنده شد . پادشاه به حکیمها انعام داد و انارخاتون را به زنی

گرفت . بعد از یک سالی ، انارخاتون دو تا پسر زایید . پسرها کمی که بزرگ شدند ، هر روز صبح می رفتند پیش پدرشان برای سلام . پادشاه و انارخاتون و پسرها را اینجا داشته باشد ، حالا از ننه انارخاتون بگویم .

ننه انارخاتون باز روزی رفت پیش دیو و گفت : نه تو زیبایی ، نه من زیباییم ، فقط آقا دیو زیباست !

دیو هم گفت : نه تو زیبایی ، نه من زیباییم ، فقط انارخاتون زیباست ! زن گفت : واى از دست تو ، من او را بکشم ، باز تو دست بردار نیستی ؟

دیو گفت : انارخاتون نمرده . حالا دیگر زن پادشاه شده و دو تا پسر هم دارد .

ننه باز خط و نشان کشید و باشد آمد خانه پادشاه را پیدا کرد و گفت که من ننه انارخاتون هستم ، آمده ام دخترم را بینم .

زن چند روزی پیش انارخاتون هاند . روزی انارخاتون به پادشاه گفت : من از نهانم می ترسم . دیگر بسش است . بگو برود .

پادشاه گفت : مگر ننه خودت نیست ؟ چرا از او هی ترسی ؟ بگذار چند روز دیگر بماند ، خودش می رود .

همان شب ننه انارخاتون بیدار هاند تا همه به خواب رفتند آنوقت پاشد سر هر دو پسر انارخاتون را برید و کارد خون آلود را هم آورد گذاشت توى جیب هادرشان . صبح که شد پادشاه دید بچه ها نیامدند پیشش . کسی فرستاد دنبالشان که چرا بچه ها نیامده اند . رفتند دیدند هر دو بچه راس را بریده اند . انارخاتون هم هیچ خبر نداشت که چه شده و چه نشده .

نهاش گفت: جیب همه را بگردیم معلوم می‌شود که کار کارکیست.
جیب همه را گشتند، چیزی پیدا نشد. نه انا رختون گفت:
جیب انا رختون را هم بگردید.

انا رختون گفت: مگر مادر هم بچه‌های خودش را سرمی برد؟

پادشاه گفت: باید بگردند.

جیبهای انا رختون را گشتند و کارد خون آلود درآمد. پادشاه غضبناک شد و امر کرد چشمها ای انا رختون را درآوردن و مرده بچه‌ها یش را دادند به بغلش واژ شهر بیرونش کردند.

انا رختون تک و تنها و زار و بیچاره آنقدر راه رفت تا به خرابهای رسید. رفت نشست توی خرابه و آنقدر گریه کرد که ییهوش افتاد و خوابش برد. خواب دید کسی آمد بالای سرش گفت: انا رختون برای چه گریه می‌کنی؟

انا رختون گفت: برای چه گریه می‌کنم! نگاه کن، برای همین که می‌بینی. بچه‌ها یم را سر بریده‌اند و چشمها ای خودم را هم پادشاه در آورده و از شهر بیرونم کرده.

آن مرد دست به چشمها ای انا رختون کشید و دستی هم به سرو گردن بچدها و مشتی ریگ به دامنش ریخت و گفت: پاشو، تو و بچه‌ها یت صحیح و سالم هستید. پاشو نگاه کن!

انا رختون بیدار شد و دید که پسرها یش توی خرابه دنبال بکدیگر می‌دوند و بازی می‌کنند، چشمها ای خودش بینا شده و دامنش پر طلا و جواهرات است. شاد شد و دست بچه‌ها یش را هم گرفت و رفت توی صحراء خانه‌ای ساخت و نشست. از طلا و جواهر هم هر قدر برهی داشت و خرج

می کرد، کم نمی شد.

انارخاتون بچه‌ها یش را به مکتب فرستاد. کمی که بزرگ شدند، درس خواندند، در همان صحراء قصری درست کرد که صد دفعه قشنگتر از قصر پادشاه بود. یک آجرش از طلا بود و یک آجرش از نقره.

بچه‌ها همیشه جلو خانه‌شان توی صحراء بازی می کردند. پادشاه هر وقت که به شکار می رفت از آینه‌جا می گذشت و بچه‌ها و قصر انارخاتون را می دید و هر روز به وزیرش می گفت: وزیر، بین قصر به این قشنگی هال کیست؟

پادشاه بچه‌ها را هم خیلی دوست می داشت. هر وقت که گذارش به آنجا می افتد مدتی با بچه‌ها حرف می زد و می گذشت.

روزی انارخاتون به پسرها گفت که هر وقت پادشاه را دیدید دستش را بگیرید و بیاورید به خانه.

روز دیگر پادشاه می رفت به شکار. بچه‌ها دستش را گرفتند که حتماً باید بیایی به خانه ما.

پادشاه گفت: آخر، خانه شما کجاست؟

بچه‌ها گفتند: همین قصری که می بینی!

بچه‌ها خیلی اصرار کردند اما پادشاه از پیش رفت. رفتند دنبال شکار. وزیر به پادشاه گفت: قبله عالم به سلامت باد، بهتر بود می رفته‌ید، بچه‌ها را هم یوس نمی کردید. این دفعه می رویم.

چند روز بعد باز بچه‌ها دست پادشاه را گرفتند که این دفعه دیگر ولت نمی کنیم. باید بیایی برویم به خانه ما.

وزیر گفت: قبله عالم به سلامت باد، خوب نیست دعوتشان را رد

کنید . برویم یک تک پاپشینم و برگردیم .

پادشاه قبول کرد . رفته و دیدند عجب خانه‌ای است ، عجب دم و دستگاهی است ! کمی که نشستند بلند شدند بروند . انارخاتون به بچه‌ها یش یاد داده بود که قاشق طلایی چای را توی کفش پادشاه بگذارند وقت رفتن همه را بگردند .

پادشاه و وزیر که خواستند بروند ، بچه‌ها گفتند : پادشاه ، صبر کن قاشق طلایمان گم شده همه را هی گردیم .

همه را گشتند و قاشق را از کفش پادشاه درآوردند . پادشاه دستپاچه شد و وزیر گفت : خیال بد نکنید بچه‌ها ! مگر پادشاه هم دزدی می‌کند ؟ انارخاتون که پشت پرده ایستاده بود و گوش می‌داد گفت : پس در این صورت ، مگر مادر هم بچه‌اش را سرمی برد ؟

وزیر گفت : این چه حرفی است ، خانم ؟

آنوقت هادر بچه‌ها از پشت پرده درآمد و گفت : پادشاه ، اینها همان پسران توانند و من هم انارخاتون زن توام .

پادشاه انگشت به دهان حیران ماند . انارخاتون از سیر تا پیاز سر گذشتش را گفت و پادشاه امر کرد هادر انارخاتون و دیو را پیدا کردند و گشتند .

محمد گل یادام

روزی روزگاری پادشاهی بود که دختری داشت . پادشاه دخترش را در پرده نگهداشتیه بود و دختر حتی روی آفتاب را هم ندیده بود . فقط دایه‌اش را می‌دید و بس .

یک روز داشت بازی می‌کرد ، چیزی از دستش در رفت و شیشه پنجه‌ره شکست و چشم دختر به خورشید افتاد . برف تازه باریده بود و آفتاب هم بود . دختر دوپایش را کرد توی یک کفش و به دایه‌اش گفت : من آن چیز را می‌خواهم ! باید آن را به من بدهی ! ..

دختر خورشید را ندیده بود و نمی‌دانست که چیست . دایه‌اش گفت که جانم ، خورشید را نمی‌شود گرفت . دختر دست برنداشت و آخر سر دایه مجبور شد که او را بلند کند تا از پنجه‌ره به بیرون نگاه کند شاید دست بردارد .

دختر دید که برف باریده و روی برف هم دوتا پرنده نشسته‌اند و

آن طرفت دو قطره خون روی برف ریخته .

یکی از پرندگان به دیگری گفت : خواهر ، بین توی دیبا چیزی زیباتراز برف و خون پیدا می‌شود ؟

دیگری جواب داد : چرا پیدا نمی‌شود . « محمد گل بادام » از هر چیزی زیباتر است .

دختر پادشاه ندیده و شناخته عاشق محمد گل بادام شد و هر یعنی شد و روز به روز رنگ رخش زرد و پریده شد و کسی درد و مرض او را نفهمید . پادشاه وزیرش را خواند و گفت : وزیر ، چهل روز مهلت به تو می‌دهم که علت بیماری دخترم را پیدا کنی والا می‌دهم سرب داغ در گلویت بریزند . سی و نه روز گذشت و وزیر کاری نکرد . شب سی و نهم گرفته و غمگین به خانه آمد . دختر کوچکش گفت : پدر ، باید به من بگویی که چه شده و چرا گرفته‌ای ! ..

وزیر گفت : دختر جان ، تو چکاری از دستت بر می‌آید ؟ قضیه این است که دختر پادشاه هر یعنی شده و حکیمها نمی‌دانند مرضش چیست و پادشاه به من گفته که اگر تا چهل روز فکری به حال دخترش نکنم سرب داغ در گلویم می‌ریزد . فردا روز آخر است و من از آن می‌ترسم و گرفته‌ام . دختر وزیر گفت : پدر ، این که کاری نداردا بگو پادشاه یک مهمانی بدهد و دخترش را هم آنجا بفرستد ؛ باقیش با من .

وزیر صبح زود رفت و موضوع را به پادشاه گفت . پادشاه همان روز در باغ خود مهمانی داد . زن و دختران همه وزیرها و وکیل‌ها را به باغ خواندند .

دختر وزیر به پسرش گفت : پدر بگویی که قلب گوسفند را چال کچال

بکنند و توی باغ از جایی بیاوریزند.

بعدش دختر پادشاه را با خودش برداشت و به گردش برد. وقتی که چشم دختر پادشاه به قلب چاک چاک افتاد، آهی کشید و گفت: ای قلب، قلب من از عشق محمد گل بادام چاک چاک شده، تو برای خاطر کی چاک چاک شده ای؟

دختر وزیر آمد و قضیه را به پدرش گفت. وزیر هم رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه، دخترت عاشق محمد گل بادام شده. من دردش را پیدا کردم، درمانش را خودت بکن.

پادشاه غضبناک شد و گفت: من دیگر دختری به این نام و نشان ندارم. این دختر آبروی هرا برد. هنوز در پرده بوده که عاشق محمد گل بادام شده... صندوقی بیاورید!

صندوقی آوردند. پادشاه دخترش را گذاشت توی صندوق و انداخت به ردی که از جلو قصر می گذشت.

محمد گل بادام داشت باع خودش را آبیاری می کرد که دید آب بندآمد. رفت دید صندوقی جلو آب را گرفته. صندوق را در آورد باز کرد، دید دختری توی صندوق نشسته است. دختر را ول کرد و آمد کردم که برود پی کار خودش.

نشاش پرسید: محمد گل بادام، چه بود؟
گفت: هیچ چیز، یک قوطی و توش یک دختر. درش آوردم و ولش

کردم که برود پی کار خودش.

گفت: می خواستی بیاوریش پیش ها بماند.

گفت: ول کن نه! یک دختر بود دیگر، همین...

دختر استاده بود پشت در و فهمید که محمدگل بادام همین خودش است.

نهاش دست بر نمی‌داشت و هی می‌گفت که، آخر پسر جان، من هم تک و تنها بیم. برو او را بیاور همدم و هم صحبت می‌شویم.

آخر سر محمدگل بادام رفت دست دختر را گرفت و آورد سپرد به دست نهاش. یک ماه و دو هاهی با هم زندگی کردند. نه محمدگل بادام دختر را خوب پائید و دید که رفتار و حرکت او به دخترهای معمولی نمی‌ماند. روزی از او زیر پا کشی کرد و دختر تمام سرگذشتش را برای نه محمدگل بادام گفت. گفت که از عشق پسرت شب و روز ندارم.

نه هر روز که محمدگل بادام به خانه می‌آمد، به او می‌گفت: محمدگل بادام، بیا این دختر را بگیر ...

محمدگل بادام هم می‌گفت: ولکن نه! اگر دختر خوبی بود چرا روی آب می‌آمد پیش‌ما؟

یک روز صبح وقتی که محمدگل بادام می‌خواست بیرون برود، نهاش گفت: محمدگل بادام امروز به کدام باغ می‌روی؟

محمدگل بادام گفت: به باغ‌گل سفید ...

بعداز رفتن او، نهاش یک اسب سفید و یک دست لباس سفید به دخترداد و گفتنی‌ها را گفت و راهش انداخت که برود به باغ‌گل سفید. از در که وارد می‌شد، دید محمدگل بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم

از گل و غنچه خونچه بچینم

ای گل بادام

ناز مکن برام

در دآوردم و درمان می خوام .

صدلی آوردند . خانم نشست . کمی از اینجا و آنجا صحبت کردند .
دختر به دور و برش نگاه کرد . محمد گل بادام گفت : خانم ، چه می خواهید ؟
دختر گفت : آب می خواستم .

گفت : برای خانم ، در ظرف طلا آب بیاورید !

گفت : خیر ، ما از ظرف طلا آب نمی خوریم . در ظرف نقره بیاورند .
آب را خورد و پاشد که برود . از هر گل یک دسته برایش چیدند و
او برگشت به خانه . عصر هم محمد گل بادام آمد . ننهاش گفت : محمد
گل بادام ، بیا این دختر را بگیر ...

محمد گل بادام گفت : خبر تداری ننه . امروز دختری آمده بود
به باغمان ، چه دختری ! .. چه دختری ! .. یک زیبا صنم ! .. آدم می خواست
صبح تاشام بشیند تماشایش کند .

صبح باز وقتی که گل بادام می خواست سرکار برود ، ننهاش گفت :
محمد گل بادام ، امروز به کدام باغ می روی ؟

محمد گل بادام گفت : به باغ گل زرد .

وقتی که گل بادام بیرون رفت ، ننهاش یک اسب زرد و یک دست
لباس زرد به دختر داد و گفتنی ها را گفت و راهش اذناخت که برود به باغ
گل زرد . از در که وارد می شد ، دید گل بادام دارد می آید . گفت :

گل بچشم ، غنچه بچشم

از گل و غنچه خونچه بچشم

ای گل بادام

لازمکن برام

دردآوردم و درمان می‌خوام.

باز صندلی آوردند. خانم نشست. گل بادام هم نشست. کمی از اینجا و آنجا صحبت کردند. دختر به دور و پرش نگاه کرد. محمدگل - بادام پرسید: خانم، چه می‌خواهید؟
گفت: آب می‌خواستم.

گفت: برای خانم در ظرف طلا آب بیاورید!

آب را گرفت و خود را، ظرفش را پس داد. باز از هر گل یک دسته برایش چیدند و او برگشت به خانه. عصر هم گل بادام آمد. نهاش گفت: محمدگل بادام، یا این دختر را بگیر...

محمدگل بادام گفت: نه، دختر ندیدی و خیال می‌کنی این آش دهن سوزی است. امروز دختری آمده بود به باغمان، چه دختری!... صدبار زیباتراز دختر دیروزی. هاه بود، هاه!

نهاش چیزی نگفت. صبح باز به پرسش گفت: محمد گل بادام امروز به کدام باغ می‌روی؟

گل بادام گفت: به باغ گل سرخ.

نهاش باز یک اسب سرخ و یک دست لباس سرخ به دخترداد و گفتنی‌ها را گفت و راهش را انداخت به طرف باغ گل سرخ. دختر از در که وارد می‌شد دید محمد گل بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم

از گل و غنچه خونچه بچینم

ای گل بادام

نازمکن برآم

دردآوردم و درمان می خوام .

باز صندلی آوردند . خانم نشست و کمی با گل بادام از اینجا و آنجا صحبت کرد . بعد به دور و پرش نگاه کرد . گل بادام پرسید : خانم ، چه می خواهید ؟

دختر گفت : آب می خواستم .

گل بادام گفت : برای خانم در ظرف طلا آب بیاورید ! ..

دختر گفت : خیر ، ما از ظرف طلا آب نمی خوریم ؛ در ظرف بلوری بیاورند .

در ظرف بلوری آب آوردند . آب را که خورد ، ظرف را از دستش انداخت و ظرف افتاد روی پایش و شکست و پایش زخمی شد . محمد گل بادام دست کرد و دستمالش را از جیش درآورد و زخم پای دختر را بست . باز از هر گل یک دسته برایش چیدند و او برگشت به خانه . عصر هم محمد گل بادام آمد . نهاش گفت : محمد گل بادام ، بیا این دختر را بسکیر ! ..

گل بادام گفت : آخر نته ، توجه دیده ای ! امروز هم دختری آمده بود به باغمان ، چه دختری ! .. صد بار زیباتر از دخترهای روزهای پیش . آدم از تماشایش سیر نمی شد .

نه به دختر یاد داده بود که برود لب حوض جایش را بسندازد و بخوابد .

گل بادام رفت و ضو بسکیرد ، دید دختر پشت سر هم ناله می کند و می گوید :

به عشق تو ، ای جام طلا
 جان و دل من افتاد تو بلا
 بسوزی ، ای باع گل سرخ
 همهش خارشیدی برای من
 آخ پای من ...
 آخ پای من ...

گل بادام این طرف و آن طرف نگاه کرد که بینند کس دیگری
 آن طرف هاست یا نه . وقتی که یقین کرد که صدا از کس دیگری نیست ،
 رفت پای دختر را نگاه کرد ، دستمال خودش را دید که به پای دختر سرخ -
 پوش بسته بود . آمد پیش نهاد و گفت : نه ، این دفعه می خواهم این
 دختر را بگیرم ...

نهاد و گفت : پسر ، این دختر فلان پادشاه است . بی عشق تو آمده
 اینجا . همان دختری است که سه روز است می آید پیش تو .

محمد گل بادام دختر را گرفت و هفت شبانروز جشن گرفتند و
 شادی کردند .

گرگ و روپاه

روزی از روزها روپاهی سر راه دراز گشیده بود و خودش را به هوش مردگی زده بود. آن روزها پوست روپاه خیلی گران بود. درست یکی هشتصد تومان می‌ارزید. بگذریم.

از یک ده به ده دیگر عروس می‌بردند. روپاه را دیدند و آن را برداشتند و گذاشتند به ترک اسب عروس. هر کس سرش گرم کار خودش بود. یکدفعه عروس تلسکش در رفت. روپاه شنید و گفت: عروس خانم، خوب است که آبرویت را پیش همه برویم؟ عروس دستپاچه شد و گفت: دورت بگردم آقا روپاه، به کسی نکو. گردنبندم را به تو می‌دهم.

روپاه گردنبند را گرفت و گفت: من نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم، خواهم گفت.

عروس التماس کرد و گفت: النکویم مال تو، دیگرنکو.

روباء النگوی عروس خانم را هم گرفت و گفت که نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. آخر سر روباه آنقدر سر به سر عروس خانم گذاشت که دیگر چیزی برای عروس خانم نماند. آنوقت روباه جست زد و خودش را انداخت به زمین و بلند بلند گفت: آی مردم همه تان بدانید که عروس خانم تله‌گش در رفت!..

این را گفت و پا گذاشت به دو. رفت و بخورد به گرگ. گرگ دید که روباه عجب جلالی دارد از همه جایش زر و جواهر آویزان کرده. گفت: رفیق روباه، اینها دیگر چیست؟

روباه گفت: یک هشت خرد ریز و این جور چیزها. آخر من دیگر دست از بیکارگی و ولگردی برداشتم و دوره گردی می‌کنم، خرید و فروش می‌کنم.

گرگ گفت: عاقبت به خیر شوی، رفیق! حالا بگوییم سرمایه‌ات را از کجا پیدا کردی؟

روباه گفت: از همین بغل‌گوش خودمان. از این رودخانه، عصر برو دمت را توی آب کن و تا صبح بنشین. صبح که دهت را در می‌آوری می‌پسی آنقدر زر و جواهر به آن چسبیده که نمی‌توانی خودت را تکان بدھی. آنوقت تو هم می‌توانی مثل من خرید و فروش کنی و دست از ولگردی برداری.

گرگ باورش شد و با خود گفت: ما عجب غافل بودیم! عصر رفت، دمش را فروکرد توی آب رودخانه و به انتظار نشست. زمستان بود و سوز سرما آدم را می‌خشکاند. آب رودخانه یخ بست و دم گرگ گیر کرد. صبح زود آفتاب تیغ نزد گرگ به دمش تکانی داد،

دید سنگین شده . با خودش گفت : بهتر است عجله نکنم ، زر و جواهر بیشتری به دم بچسبد .

در شکه‌چی‌ها وقتی که به سر کارشان می‌رفتند گرگ را دیدند که نشسته لبرودخانه و جنب نمی‌خورد . به خیال اینکه در کمین گوسفندان نشسته ، چوب به دست هجوم بردنده طرف او . گرگ ناگهان خیز برداشت و دم از بین کنده شد . خون از جای دمش می‌رفت و او می‌دوید و با خود هی‌گفت : ای رویاه همکار ، اگر به چنگم بینی می‌دانم چه بلائی به سرت بیاورم .

گرگ نا رویاه را پیدا کرد گفت : بیا جلو که یک لقمه چپت می‌کنم . حوصله بگویم گوهم ندارم . تو گفته که دم را بگذارم توی بین نا از بین کنده بشود .

رویاه لاشه مرغی را به دلدان گرفته بود و به حروفهای گرگ گوش می‌داد . وقتی که حروفهایش تمام شد ، خندهید و گفت : رفیق ، دری وری نگو . تو خودت هوش و فراست نداری تقسیر من چیست ؟ می‌خواستی زودتر در بیاوری زر و جواهرات سنگینی نکند که دمت کنده شود . حالا دیگر گذشته‌ها گذشته ، من هم دیگر دوره گردی را ول کرده‌ام و قصاید می‌کنم . اگر می‌خواهی یادت بد هم برو دست به کار شو ، پول و پله بهم بزن و عیش و نوش کن .

گرگ گفت : سرمایه‌اش را از کجا بیاورم ؟
رویاه گفت : فلاانی خانه‌اش پراست از مرغ و خروس . برو چند تاشان را بگیر ...

شب گرگ رفت و تپید توی لانه مرغ و خرسها . صاحب‌خانه به سر و

صدای مرغها بیدارشد . دگنک را به دست گرفت و گرگ را تا می‌خورد کنک زد و بیرون انداخت . گرگ بس که دگنک خورده بود ناقداشت که بچندین . با خودش گفت : ای روباء هکار ، این دفعه دیگر نمی‌توانی بهانه بیاوری واز دستم در بروی ! پدرت را درخواهم آورد .

روباء دید که گرگ بدجوری کفرش بالآمده . رفت توی آسیاب سر و صورتش را آرد هالید و بیرون آمد و رفت نشت سرناو آب . گرگ به آسیاب تزدیک شد وداد زد : ناپکار ، این دفعه دیگر می‌خورمت و حسرت روز روشن را به دلت می‌گذارم .

روباء گفت : این حرفهای احمقانه را از کی یاد گرفته‌ای ؟ تقصیر حماقت خودت است که هر کار و صنعتی یادت می‌دهم عرضه‌اش را نداری که یک لقمه نان برای خودت در بیاوری ، آنوقت رو هم داری که سرمن بیچاره داد بزنی . حالا بین اگر مایل هستی ، من این آسیاب را اجازه کرده‌ام ، ترا هم شریک می‌کنم .

گرگ گفت : من گرسنه‌ام . چند روز است که چیزی نخورده‌ام . یک چیزی بده بخورم ، بعد بنشینیم فرار داد بنویسم .

روباء گفت : برو تو ، روی سنگهای آسیاب آرد هست ، لیس بزن . گرگ تاخواست سنگها را لیس بزند ، روباء آب را به آسیاب ول کرد . آسیاب به کار افتاد و زد سر و صورت گرگ را حسابی زخم کرد . روباء فرار کرد و رفت از اینجا و آنجا مقداری شاخه‌های نازک تبریزی وازاین جور چیزها جمع کرد و رفت نشت سرکوه و شروع کرد به سبد بافتن . گرگ با دهن خوئین سردید . فریاد زد : ای روباء کثیف ، این دفعه دیگر نمی‌توانی سرمن کلاه بگذاری . دست کم مشت پیش من یکی

باز شده . بیا جلو ا معطل نکن ا هی خواهم شکمی از عزا در بیاورم .
روپاه سرش را تکان داد و گفت : اصلاً تقصیر بد اقبالی خود من
است . دست هر کس را گرفتیم ، نمک خورد و نمکدان شکست . حالا
دیگر خودت را به حماقت نزن . بیا جلو قابه تو سبد بافتن یاد بدهم برو
کارکن و برای خودت خانه وزندگی درست کن . ریختش را باش ! .. بیا
جلو ، یاد بگیر .

گرگ جلورفت و گفت : چه جوری یاد بگیرم ؟
روپاه گفت : بیا پنشین توی سبد ، خوب نگاه کن یاد بگیر . حواست
راهم جمع کن .

گرگ توی سبد چمباتمه زد . روپاه شروع به بافتن کرد . گرگ
گفت : رفیق ، من چیزی یاد نمی‌گیرم .

روپاه گفت : تو که همه‌اش حرف‌هی زنی ! خوب نگاه کن یاد بگیر .
گرگ ناآمد پیشند سبد را چه جور هی بافند ، روپاه سروته سبد را
به هم آورد و گرگ را توی آن زندانی کرد . چوپانی از پایی کوه هی گذشت .
روپاه گفت : برادر ، یک‌کندوی عسل نمی‌خواهی به تو بدهم ؟ من خودم
دوست ندارم .

روپاه سبد را قل داد . چوپان آن را برداشت و برد به خانه . به
نه‌اش گفت : ننه ، یک‌کندوی عسل آوردم . اما به برادرها یم نگویی ،
که هی خواهم خودم آن را صبح ها بخورم و قوت بگیرم .

صبح نه‌اش پاشد و رفت دستش را از سوراخ ته سبد تو برد و چیزی
در آورد گذاشت به دهنش . دید هزه بدبی دارد . آمد به پسرش گفت که
عسل بوبی بدبی می‌دهد . چوپان هم عصبانی شد و به مادرش گفت : تو عسل

کجا دیدی که بویش را بدانی؟ تو اصلا هزه دهنن را نمی‌فهمی.
آنوقت خودش پاشد و رفت دستش را از سوراخ بالای سبد تو برد.
نگو که گرگ دهنن را برای دهندره باز کرده بود و دست چوپان فرو
رفت به گلوی گرگ. ننه چوپان یک دفعه دید که پسرش از ته دل فریاد
کشید و دوید چوبدستی را آورد و زد سبد را شکست و گرگ بیرون آمد.
خلاصه، گرگ را آنقدر کنک زدند که مو بر بدن نماند. هر طور که بود
خودش را از چنگ چوپان و برادرها یش رها کرد و افتاب و خیزان گریخت.
سر راه برای روباء خط و نشان می‌کشید که فلان می‌کنم، بهمان می‌کنم،
پدرش را درمی‌آورم. آمد دید روباء نشسته بالای دیوار. گفت: لعنتی،
بیا پایین حقت را کف دست بگذارم. مو بر تنم نگذاشتند. نیمه جانی
هم برایم نمانده.

روباء دست بردست زد و گفت: مرا باش که همین حالا داشتم برایت
فکر یک شکم غذای حسابی می‌کرم. نگاه کن بین چه باغی خریده‌ام.
همه جا دنبه زیر پا ریخته. بیا تو، بیا تو، بیا تو..

گرگ گفت: بگو باغبانت باید در را باز کند تا من بیایم تو.
روباء گفت: باغبانم سرش خیلی شلوغ است. ته باغ دارد انگور
می‌چیند. خودت جست بزن و بیا توی باغ.

گرگ از دیوار بالا رفت و خودش را توی باغ انداخت.
باغبان برای روباء تله گذاشته بود. یک تکه دنبه هم به نوک تله
چسبانده بود که روباء به بوی آن باید و در تله بیفتد.
روباء به گرگ گفت: رفیق، بفرما هیل کن، جای گلایه نماند.
گرگ گفت: تو خودت چرا هیل نمی‌کنی؟

روباء گفت : من روزه‌ام . نذرداشتم .

گرگ تا پوزه‌اش خورد به دنبه ، به تله افتاد و دنبه هم پرت شد افتاد پیش روباء . روباء صلواتی فرستاد و شروع کرد به خوردن دنبه .

گرگ گفت : روباء ، پس تو می‌گفتی روزه هستی ؟

روباء گفت : بله ، اما هلال ماه را که دیدم ، روزه‌ام را شکستم .

گرگ گفت : عید فطر کی می‌رسد ؟

روباء گفت : وقتی که صاحب با غ سربرسد .

از این طرف ، باغبان پرسش را فرستاد که سری به تله بزند . پسر آمد و گرگ را گرفتار دید و پدرش را صدای زد . پدر و پسر با چوب افتادند به جان گرگ نیمه جان . آنقدر زدند که خودشان خسته شدند .

روباء نشسته بود بالای دیوار ، تماشا می‌کرد . گرگ به زبان حیوانات داد زد که : تو که می‌گفتی با غ را خریده‌ای ، پس کو قباله‌ات که بیایی نشانشان بدھی ، تا هرا ول کنند ؟

روباء گفت : در این گیر و دار که سگ صاحبش را نمی‌شناسد ، کی می‌آید قباله بخواند ! بهتر است سرت را پایین بیندازی و کتکت را نوش جان کنی .

وقتی که باغبان و پسرش رفتند ، روباء به گرگ نزدیک شد . گرگ گفت : دارم می‌میرم . خلاصم کن .

روباء گفت : من کاری از دستم ساخته نیست ؟ اگر می‌خواهی خلاص بشوی ، دراز بکش خودت را به مردن بزن ، بیایند ولت کنند .

گرگ خود را به مردن زد . باغبان آمد تله را باز کرد . گرگ پا گذاشت به دو و رو به روباء داد زد : موجود پست ، این دفعه اگر گیرت

بیاورم ، می‌خورمت .

شیر پیری در جنگل زندگی می‌کرد . رو باه که می‌دانست این دفعه رهایی نخواهد داشت ، با خود گفت : بهترین کار این است که بروم خدمتکار شیر بشوم . گرگ زورش به او نمی‌رسد . از شیر می‌ترسد .

آمد سلام کردو گفت : آقا ، اگر اجازه بدھید می‌خواهم در خدمت شما باشم . شما می‌نشینید در خانه و من می‌روم برای شما خورد و خوراک تهیه می‌کنم .

شیر قبول کرد و رو باه به خدمت او درآمد .

گرگ از دست رو باه هیچ دلخوشی نداشت . می‌خواست بگیرد پاره‌اش کند و بخوردش . این طرف و آن طرف دبالش کشت ، آخر سرفه مید که خدمتکار شیر شده . گرگ هم آمد پیش شیرو گفت : آقا ، اگر اجازه بدھید من هم می‌خواهم افتخار خدمتکاری شما را داشته باشم .

شیر او را هم قبول کرد . هر روز یکی از آنها می‌رفت خورد و خوراک شیر را تهیه می‌کرد و می‌آورد . روزی زد و شیر سرش درد گرفت . گرگ نشسته بود پهلوی شیر ، رو باه رفته بود بیرون . وقتی که برگشت گرگ میدان به دستش افتاد و سر رو باه داد زد : احمق ، همگر نمی‌دانستی آقا مریض است که گذاشته‌ای رفته‌ای پی ولگردی و خوشگذرانی ؟

رو باه گفت : رفته بودم پیش حکیم .

گرگ گفت : خوب ، چه گفت ؟

رو باه گفت : باید به خود آقا بگویم .

شیر اشاره کرد و گرگ بیرون رفت . رو باه به گوش شیر گفت : حکیم گفت که دوای سر درد گوشت سینه گرگ است .

شیر خوشحال شد و گفت : خوب شد که دوای کمیابی نزگفته . توی
خانه هم داریم .

روباه رفت به گرگ گفت : برویمین آقا چکارت دارد .

گرگ تا به شیر نزدیک شد ، شیر با دندانها یش تکه‌ای از سینه
گرگ را کند . گرگ زوزه‌ای کشید و سر به دشت و بیابان گذاشت . در
حالی که همه جایش خونین شده بود ، می‌دوید و زوزه می‌کشید .

روباه دنبالش دوید و گفت : آهای رفیق سرخ پوش ، کجا داری
می‌دوی ؟

گرگ گفت : برو پست حقه باز ! برو دعاکن که دیگر حال ندارم
وموقعي گیرم افتاده‌ای که دیگر کاری از من ساخته نیست .
گرگ این حرفها را زد و دراز کشید و جان داد .

پرندۀ آبی

یکی بود یکی نبود. در روزگار قدیم پادشاهی بود که اجاقش کور بود، یعنی فرزند نداشت. روزی آینه را به دست گرفت و به صورتش نگاه کرد دید ریش سفید شده. آهی کشید و آینه را به زمین زد. در این موقع در صدا کرد و درویشی آمد تو و گفت: قبله عالم به سلامت، چرا افسرده حالی؟

گفت: با با درویش، ریشم سفید شده ولی هنوز صاحب فرزندی نشده‌ام.

درویش سیبی درآورد و به پادشاه داد و گفت: این را بکیر، نصفش را خودت بخور و نصف دیگرش را به زنت بده. فرزندتان که به دنیا آمد باید تا شش ماه در بغل نگهش دارید. اگر یک لحظه به زمین بگذاریدش، دیگر رویش را نمی‌بینید.

پادشاه گفت: حالا من صاحب بچه بشوم، شش ماه سهل است شش

سال نمی‌گذارم باش به زمین برسد .
نه ماه و نه روز و نه ساعت بعد زن پادشاه پسری زایید که اسمش
را «حسن یوسف» گذاشتند .

پادشاه دایه‌ای گرفت و بچه را به دستش داد و به او سپرد که مثل
تخم چشم هواظبیش باشد و هیچوقت به زمین نگذاردش .

بچه که دو ماهه شد ختنه سوران برایش راه انداختند و شهر را
چرانگان کردند. در میان هیاهو و جشن و شادی دایه تنگش گرفت . به این
یکی گفت : «یک دقیقه این بچه را بگیر !» اعتنایی نکرد ، به آن یکی
گفت : «این بچه را یک دقیقه بگیر !» نشنید. همه سرگرم بزن و بشکن
بودند و کاری به کار دیگری نداشتند . دایه این بر نگاه کرد ، آن بر
نگاه کرد ، دید کسی نیست . پیش خودش گفت : هیچ طوری نمی‌شود ،
بچه رامی‌گذارم همینجا وزود برمی‌گردم .

این را گفت و بچه را به زمین گذاشت و رفت به گوشة حیاط . وقتی
که برگشت دید جاتر است و بچه نیست . دو دستی به سرش زد و شروع
کرد به های گریه . از این طرف و آن طرف روی سرش ریختند و تا
می‌خورد کتکش زدند ، ولی چه می‌شد کرد ؟

پادشاه هاتم گرفت و داد همه جای شهر را پارچه سیاه کشیدند .



در شهر دیگری پادشاهی بود و این پادشاه دختری داشت . دختر
هر روز کنار پنجره می‌نشست و برای چهل پرنده‌اش دانه می‌ریخت . روزی
همانطوری که نشسته بود و دانه خوردن پرنده‌ها را تماشا می‌کرد ، دید
که یک پرنده آبی هم میان آنها هست . یک دل نه ، صد دل عاشق پرنده

آبی شد. از قضا همین که خواست مشتی دانه برای پرندۀ‌ها بریزد، النگویش لیز خورد و افتاد. پرندۀ‌آبی النگو را به منقار گرفت و برد. دختر با حسرت به پرندۀ‌آبی نگاه کرد که پریزد و رفت و از چشم فاپدیدشد. دختر مريض و بستری شد. پادشاه همه طبیبهای شهر را جمع کرد ولی هیچکدام نتوانست علاجش کند. بالاخره یکی گفت که: پادشاه بده حمامی درست بکنند و مردم که برای شستشو می‌آیند، به جای پول قصه بگویند تا دخترت سرگرم بشود و غم و نگهه از یادش برود. پیرزنی بود که پسر کچلی داشت. کچل روزی به خانه آمد و گفت: ننه، من گرسنه‌ام. کمی نان بده.

ننه اش گفت: زهره‌مار بخور! چند ماه است که حمام نرفته‌ام. تو هم بروم مثل بچه‌های دیگران قصه‌ای، چیزی یاد بسکیر، به من بگو تا بروم حمام.

کچل گفت: باشد.

با ابروهای درهم به کوچه آمد و پای ذیواری گرفت و نشست. دید قطار شتری با بار طلا دارد می‌آید. جست زد و سواریکی از شترها شد. شترها رفته‌ند و رفته‌ند تا به در باغی رسیدند. در با غ خود به خود باز شد و شترها رفته‌ند تو و بارها بیشان را خالی کردند و برگشته‌ند. کچل به اتفاقی رفت. دید هر نوع خوردنی آنجا هست. کمی خورد و در جایی پنهان شد. هدتی که گذشت دید چهل و یک پرنده بال زنان از راه رسیدند و بال یکی از آنها آبی بود. پرندۀ‌ها پیرهنشان را درآوردند و شدند چهل دختر زیبا. به استخر پریدند و شروع کردند به شنا. پرندۀ‌آبی پیرهنش را که درآورد پسر رعنایی شد، به اتفاق آمد. النگویی از جیش درآورد و کنار

جانمازش گذاشت . پس از نماز دستهاش را به آسمان بلند کرد و گفت : « خدایا ، صاحب این النکو را به من برسان ! » بعد النکو را دوباره به جیش گذاشت و پیرهنش را پوشید . دختران هم از استخر درآمدند ، پیرهنهایشان را پوشیدند . پرنده آبی را برداشتند پر کشیدند و رفتهند .

کچل به خانه آمد و به پیرزن گفت : نه ، قصه‌ای یاد گرفته‌ام . تو برو حمام ، بگو قصه را پسرم خواهد گفت . هن می‌آیم قصه‌ام را می‌گویم . پیرزن خوشحال شد و رفت به حمام و شستشو کرد . کنیزها گفتند : حالا یا قصه‌ات را نقل کن .

گفت : الان پسرم را صدا می‌زنم برایتان نقل کند .

کچل را صدا زد . کچل آمد و شروع کرد به نقل آنچه که صبح دیده بود . تاریخ به جایی که یک پرنده آبی هم میان چهل پرنده بود ، دختر از هوش رفت و افتاد . کنیزها به سر کچل ریختند و تا می‌خورد کنکش زدند که : چکارش کردی که غش کرد ؟

گلاب به رویش پاشیدند ، شانه هایش را مالیدند تا حالت سر جا آمد . همین که چشم باز کرد گفت : این کچل کجا رفت ؟

گفتند : کنکش زدیم و بیرون شکستیم .

گفت : زود پیدایش کنید و بیاوریدش پیش من . کنیزها رفتهند و توئی کوچه کچل را گیر آوردهند .

دختر پادشاه گفت : خوب ، بگو بیینم بعد چه شد ؟

کچل گفت : خانم ، من دیگر چیزی نمی‌گویم . تو بیهوش می‌شوی و اینها خرد و خمیرم می‌کنند .

دختر گفت : هر بلایی به سرمن بیاید با این پسر کاری نداشته باشد .

کچل همه قصه‌اش را که گفت دختر به حرف آمد که : حالامی تو ای
مرا به آن با غم ببری ؟

کچل گفت : اگر شترها برگشته‌ند ، بله .

دختر گفت : حالا برو سر کوچه بایست ، هر وقت آمدند مرا
خبر کن .

کچل سر کوچه ایستاده بود و منتظر شترها بود که دیدار ندیده‌ایند.
باشتاد دوید به حمام و گفت : خانم ، زود باش که آمدند .

خانم دوید بیرون و هر کدام سوار شتری شدند و رفته‌ند . شترها به
در باغ رسیدند . در خود به خود باز شد و رفته‌ند تو . بارشان را خالی کردند
و برگشته‌ند .

کچل دختر را در جایی پنهان کرد . کمی بعد پرنده‌ها آمدند و
شروع کردند به شنا . پرندۀ آبی هم در اتاق نمازش را خواند و گفت :
خدایا ، صاحب این النکو را زود برسان .

کچل درآمد و گفت : اگر من صاحب النکو را بیاورم ، به من چه
هی دهی ؟

گفت : از هال دنیا بی نیازت می‌کنم .

کچل دختر را صدای زد . همین‌که دختر و پسر یکدیگر را دیدند ،
بهوش شدند و افتادند . کچل گلاب به رویشان پاشید و به حاشیان آورد .
پسر دختر را به زنی گرفت .

هدتی گذشت ، دختر آبستن شد . پسر گفت : این چهل تا پرنده
عاشق منند . حالا اگر تو بچه‌ای زایدی و این بچه گریه کرد ، سر و صدا
راه انداخت ، پرنده‌ها خبردار می‌شوند ، هم ترا می‌کشنند هم بچهان را .

باید فکری به حالت بکنم. فردا با هم راه می‌افتیم، من پرواز کنان و تو پایی پیاده. سر دیوار هر خانه‌ای نشستم تو در بزن و بگو: « شما را به جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی در اینجا بمانم. »، تابع د بیینم چه کار باید بکنیم.

روز بعد پسر پرواز کرد و دختر پایی پیاده به راه افتاد. پسر سر دیوار خانه‌ای نشست. دختر در زد. کنیزی به دم درآمد. دختر گفت: شما را به جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی اینجا بمانم.

کنیز آمد و به خانم ش گفت: زن غریبه‌ای دم درایستاده و می‌گوید شما را به جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی اینجا بمانم.

خانم آهی کشید و گفت: الهی که داغ به دلت بشیند، داغم را تازه کرده ا باز حسن یوسف را به یادم انداختی. برو بگو بیاید تو.

دختر را در اناق تاریکی جا دادند. چند روز بعد زاید. خانم دلش به حال او سوخت و به کنیز گفت که شب برود پهلویش بخوابد، چون زائورا نمی‌شد تنه‌ها گذاشت. نصف شب کنیز دیدکسی شیشه‌پنجره را زد و گفت: هما جان ا

دختر جواب داد: بفرما، تاج سرم!

— شاه ولی در چه حال است؟

— خوابیده، تاج سرم!

— هادر کم آمد و بچدام را مثل بچه خودش بغل کرد!

— نه، تاج سرم!

بعد گذاشت و رفت. صبح کنیز پیش خانم ش آمد و گفت: خانم، امشب چیز عجیبی دیدم. جوانی آمد و اینطور گفت و برگشت.

زن گفت: انگار پسرم حسن یوسف برگشته. امشب خودم پهلوی زائو هی خواهم.

بعد هم غذاهای خوبی برای دختر پخت، پچه را تروختشک کرد، لحاف و تشكش را عوض کرد و شب پهلویش خوابید. نصف شب بازکسی شیشه پنجره را زد و آمد تو:

— هما جان!

— بفرما، تاج سرم!

— شاه ولی در چه حال است؟

— خوابیده، تاج سرم!

— مادر کم آمد و بچه‌ام را مثل بچه خودش بغل کرد؟

— بله، تاج سرم!

آنوقت خواست برگردد و برود که زن بلند شد و بغلش کرد. گفت: پسر جان، دیگر نمی‌گذارم از پیشم بروی.

حسن یوسف گفت: مادر جان، چهل پرندۀ عاشق هنند. درویش گفته بود که باید قاشش‌ماه مرا زمین بگذارید. تادایه مرا زمین گذاشت پرندۀ‌ها از کمین درآمدند و هرا برداشتند بردند.

مادرش گفت: حالا چکار باید بکنیم؟

پسر گفت: در حیاطمان تنوری درست کنید، در یک طرفش راه فراری بگذارید. من به پرندۀ‌ها می‌گویم که خودم را به آتش خواهم زد. می‌گویند: «نه، نزن!» می‌گویم: «نه، حتماً باید بزم.» می‌گویند: «اگر تو خودتر را به آتش بزنی، ما هم می‌زنیم.» من اعتنایی نمی‌کنم و خودم را به آتش می‌زنم واز سوراخ در می‌روم و آنها می‌سوزند و خاکستر می‌شوند.

فردا صبح زن دستور داد در حیاط تنور بزرگی درست کردند و در
یک طرفش سوراخی گذاشتند. تنور را آتش کردند.

حسن یوسف به چهل پرنده گفت: می خواهم خودم را به آتش بزنم.
پرنده ها گفتند: نه، نزن!

گفت: نه، حتماً باید بزنم.

گفتند: اگر تو خودت را به آتش بزنی، هاهم می زنیم.

حسن یوسف اعتنایی نکرد و خودش را انداخت توبی آش و از
سوراخ در رفت. چهل پرنده به دنبالش به تنور افتادند سوختند و
خاکستر شدند.

حسن یوسف پیراهن پرنده آبی را درآورد. پادشاه فرمان داد شهر
را آذین بستند. هفت شب آن روز در خانه ها شمع روشن کردند و سر کوه ها
گون افروختند و به مراد دل رسیدند.

در ویش و هیو هیو خانم و دختر فاز چران

یکی بود یکی نبود . درویشی بود که با پادشاهی دوست بود . روزی
پادشاه به درویش گفت : من سه دختر دارم . وصیت می کنم که بعد از مردن
من هر کدام را پسندیدی بذری بگیری . به پسرها یم سفارشت را می کنم .
زد و پادشاه مرد . هدتها گذشت . پسرها وصیت پدرشان را فراموش
کردند . روزی درویش آمد به دم در و قصیده‌ای خواند . گفتند : چیزی به
او بدهید که برود .

به درویش پول دادند ، رد کرد . طلا دادند ، رد کرد . آخر گفت
که : من می خواهم وصیت پادشاه را عمل کنید .

دختر بزرگ را گرفت و رفت . با با درویش هال و دولت فراوان
داشت ، و صاحب یک هوش هم بود .

دست دختر را گرفت و همه جای خانه را نشاشش داد . دختر دید
عجب خاندای است . همه چیز در آن حاضر و آماده است . یک طرف نجار

کارمی کند طرف دیگر زرگر و خیاط و ...

درویش گفت : دختر اگر موش را بخوری همه این چیزها هال تو
می شود والا می کشم .

دختر گفت : تو برو بیرون تامن آن را بخورم . این که چیزی نیست .
درویش بیرون آمد . دختر پرده جلو بخاری را کنار زد . موش را
زیر خاکسترها پنهان کرد .

درویش آمد و پرسید : ای موش هوشیار من ، کجا بیی ؟ حرف بزن ا
موش گفت : فدایت شوم ای آقا ، توی جابخاری زیر یک مشت
خاکستر !

درویش گفت : دختر ، چرا موش را نخوردی ؟
بعد موش را درآورد و سر دختر را برید . یک قطره از خون دختر
جهید و کبوتری شد و پر کشید و رفت .

بعد از یک ماه درویش باز آمد به خانه پادشاه و به دختر وسطی
گفت : خواهرت خیلی دلتنگی می کند . گفت که بیایم ترا بیرم پیش او .
هر چه کردم که خودش بباید ، قبول نکرد .

خواهر وسطی باشد و با درویش آمد به خانه او . درویش گفت :
دختر ، من یک موشی دارم اگر توبتوانی آن را بخوری ، همه هال و ثروت
من هال تو می شود و الاتراهم مثل خواهرت می کشم .

دختر گفت : تو برو بیرون تامن آن را بخورم ، این که چیزی نیست .
درویش بیرون رفت . دختر بخدان را بلند کرد و موش را زیر قالی
ول کرد و بخدان را سرجایش گذاشت . درویش آمد و پرسید : ای موش
هوشیار من ، کجا بیی ؟ حرف بزن !

موش از زیر قالی داد زد؛ فدايت شوم ای آقا، زیر قالی دارم له می شوم.
درويش موش را درآورد و سر دختر وسطی را هم برد. يك قطره
از خون دختر جهيد و کبوتری شد و پر کشید و رفت.

بعد از يك ماه درويش بازآمد به خانه پادشاه و به دختر کوچکتر
گفت: خواهرهايت دلشان برای تو تنگ شده. پاشو بيرهت پيش آنها.
من هرچه کردم که خودشان بيايند، قبول نکردند.

دختر کوچکتر گفت: باشد، بروم. اما من باید گربه‌ام را هم با
خودم برم. با آن انس گرفته‌ام. اگر پيشم نباشد به من بدمعی گذرد.
آمدند و رسیدند به خانه درويش. درويش گفت: من يك موشی
دارم. اگر آن را بخوری همه دولتم مال توهی شود و الاتراهم مثل خواهرهايت
می کشم.

دختر گفت: خاک بر سر خواهرهايم بکنند که برای هبیج و پوج
خودشان را به کشن داده‌اند. تو برو بیرون من آن را بخورم. این که
چیزی نیست.

درويش بیرون رفت. دختر موش را گرفت و زور کی توی شکم
گربه‌اش تپاند. درويش آمد و پرسید: ای موش هوشیار من، کجا بی؟
حرف بزن!

موش از شکم گربه داد زد؛ فدايت شوم ای آقا، توی شکم می‌ومیو.
خانم!

درويش خیال کرد که می‌ومیو خانم همان دختر است. گفت: آفرین،
موش را خوردی، پس حالا صاحب خانه وزندگی من می‌شوی.

بعد از يك ماه درويش به دختر گفت: من به يك سفر چهل روزه

می‌روم . تو باید تا آمدن من روی بام بنشینی که من سیاهی‌ات را بینم
و دلم فرص شود و کارم را بکنم . اگر جنب بخوری می‌آیم می‌کشم .
دختر پیش از رفتن درویش چند تا چوب برداشت و گذاشت روی بام .
وقتی که درویش از خانه دورشد ، چادرش را بر سر چو بها انداخت و خودش
پایین آمد . درویش گاه‌گاهی به پشت سرش نگاه می‌کرد و سیاهی را
می‌دید و با خود می‌گفت : عجب دختر باوفایی ! اصلاً تکان نمی‌خورد .
دخترهم با خودش می‌گفت : درویش بی‌رحم ، برایت آشی بپزم که
خودت حظ کنی .

آنوقت رفت پیش زرگر و گفت که برایش النگو ، گوشواره ، سنه -
دیز واژاین جور چیزها درست کند .

بعد رفت پیش خیاط ، گفت : برای من یک دست لباس زیبا بدوز .
بعد رفت پیش نجgar ، گفت : زود برای من یک درشگه درست کن .
گوسفندی هم از بازار خرید و پوستش را کند و شکمش را به سرش
کشید . آنوقت زر و جواهر را به خودش بند کرد ، لباسها را پوشید و پوست
گوسفند را روی همه پوشید و سوار درشگه شد و به راه افتاد . رفت و
رفت تا رسید به یک شهر . توی خرابه‌ای جلو خانه پادشاه باز بالدها ور
می‌رفت که پسر پادشاه بیرون آمد و دید که یکی دارد توی خرابه خرت و
پرتهای را زیر و رو می‌کند ، دنبال چیز به درد خوری می‌گردد . دلش به
حال او سوخت و گفت : بلدى غاز بچرانی ؟

دختر با سرش اشاره کرد که بله .

پسر آمد و قضیه را برای مادرش تعریف کرد . غازها را سپردند به
او که صبح پرده توی باغ بچراند و عصر برگرداند . دختر هر روز صبح زود

غازها را برمی‌داشت و می‌برد ول می‌کرد توی باعث ، خودش هم لخت می‌شد و توی آب شنا می‌کرد . غازها هم دست از چریدن بر می‌داشتند و جمع می‌شدند دور استخراج و دختر را تماشا می‌کردند .

هدتی به این ترتیب گذشت . روزی پسر پادشاه دید که غازها روز به روز لاگر و لاگر تر می‌شوند . بهادرش گفت که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست . باید تهوتوی کار را در بیاورم .

فردای آن روز دنبال دختر رفت به باعث . دید که دختر پوستش را کند و لباسهای قشنگ و براقش آشکار شد، باز روجه اهری که مثل و مانند آنها در خزانه پادرش پیدا نمی‌شد . وقتی که دختر لخت شد و رفت توی آب، غازها هم جمع شدند و دیگر چیزی نخوردند .

پسر در طبقه چهلم شام می‌خورد . شب به هادرش گفت : هادر، شام مرا بده کنیزها تا طبقه سی و نهم بیاورند ، از آنجا به بعد آن را غاز چران بیاورد .

هادرش گفت : پسر این چه حرفی است ؟ آن اکبری چه ریختی می‌تواند برایت شام بیاورد ؟

پسر گفت : همین است که گفتم . باید شاهم را غاز چران بیاورد . دختر مثل خلها سی و نه طبقه را افتاب و خیز بالا رفت . آنجا سینی شام را روی سرش گذاشتند و رفت پیش پسر پادشاه . سینی را گذاشت دم در و خواست برگرد . پسر گفت : دختر ، شام را بیاور جلو .

دختر حرفی نزد و با سرش اشاره کرد که بیا شاهت را بردار . پسر دست بردار نشد . دختر را ترس برداشت که نکند او هرا شناخته است . خواست در برود که پسر پادشاه دست او را گرفت و گفت : کجا ؟ پوست را در بیاور .

دختر به حرف آمد و گفت : ولم کن .

پسر گفت : پوست را در بیاور ، تا ولت کنم .

دختر ناچار پوست را از تنش درآورد و شد یک دختر زیبا . آنوقت
دو تایی نشستند به خوردن و صحبت کردن .

کنیزهای دیگر پایین ایستاده بودند و حسودیشان می‌شد که : ما
را یک دقیقه اجازه نمی‌دهد تا اتفاق باشیم ، اما این اکبری را ول
نمی‌کند . تازه این دختر یک غازچران هم بیشتر نیست .

هادر پسر هم نگران شد و برخاست و رفت به اتفاق پرسش . دختر
پشت پرده قایم شد . هادر گفت : پسرم ، غازچران چه شد ؟ کجا رفت ؟
پسر گفت : هادر ، غازچران دیگر نیست . پرده را کنار بزن و
بین کنی آنجاست .

هادر پرده را کنار زد و چشم مش افتاد به دختر و کم هاندکه بیهوش
برزهین بیفتند .

پسر همه چیز را برایش گفت .

صبح عقد دختر و پسر را بستند و عروسی سرگرفت . دختر گفت :
شرط هن این است که کس ناشناسی به این خانه نیاید . من ناراحت هم شوم .
پسر گفت : این دیگر نمی‌شود ، خانه پادشاه است و هردم هم آیند
و می‌روند .



حالا به شما بگویم از بابا درویش .

درویش از سفر برگشت . از دور که چشم مش به سیاهی افتاد با خود
گفت : چه دختر با وفایی ! اصلاً تکان نخورد .

دیگر خبر نداشت که دختر رفته عروس پادشاه شده است. وقتی که تزدیک شدنگاهی کرد و با خود گفت: وای، بیچاره دختر پاک لاغر شده، پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده. آمد رسید به خانه ورفت به پشت بام. وقتی که دید دختر نیست، از زرگر و خیاط و نجار سراغش را گرفت. گفتند: ما چیزی نمی‌دانیم. یک روز آمد پیش ما، چیزهایی گفت برایش درست کردیم و گذاشت رفت ...

درویش فهمید که سرش کلاه رفته است. دنبال دختر به راه افتاد. منزل به منزل آمد تا رسید به همان شهر. توی کوچه به پادشاه برسورد. پادشاهان از درویشها خوششان می‌آید. درویش را برداشت و به خانه برد. دختر تا درویش را دید دلش تو ریخت. درویش هم چشم غرہای رفت که: صبر کن، به حسابت می‌رسم.

شب هر کس رفت و در اتاق خودش خواید. پسر پادشاه و دختر هم رفتند به اتاق خودشان. نصف شب درویش پاشد و هوش همه را گرفت و توی جعبه‌ای گذاشت و آمد بالای سر دختر. دخترداد و فریاد را مانداخت. کسی بیدار نشد. پسر پادشاه پهلویش خوابیده بود، از او هم صدایی در نیامد. درویش گفت: بیهوده خودت را خسته نکن. حالا می‌کشمت تا بفهمی که سر من کلاه گذاشتن یعنی چه.

دختر بازداد و فریاد را مانداخت. اما کسی بیدار نشد. آخر بلند بلند گفت:

خداؤندا، مرا دریاب، دریاب،

به دست هر دخونخواری اسیرم

مرا آزادکن از دام درویش

به فاکمی نمی‌خواهم بمیرم

ناگهان دوتا کبوتر لب پنجره نشستند و گفتند :

مترس ای دختر زیبای معصوم
بیاو این نصیحت بشنو از من
اگر خواهی نجات از دست درویش
برو آن جعبه را بردار و بشکن

دختر اول نفهمید که خواهرها یش چه گفتند. کبوترها یک دفعه دیگر
حرفشن را تکرار کردند. آنوقت دختر جعبه را از دست درویش قاچین و
برزمین زد. جعبه باز شد و هوش همه به سر جایش برگشت و بیدار شدند.
پسر بر خاست دید که درویش می خواهد دختر را بکشد. درویش را گرفت
و دست و پا یش را بست. دختر از سیر قاچان سرگذشتی را برای پسر
گفت.

صبح درویش را به زندان انداختند و دختر نفسی به راحت کشید
و گفت : برای همین بود که من می گفتم باید کس ناشناسی به این خانه
بیاید.

گل و «سیناور»

یکی بود و یکی نبود . هر دی بود که اسمش حاتم بود . این حاتم بسیار دست و دلباز و بخشندۀ بود . بچه که بود دهانش را از پستان مادرش می کشید و می گذاشت که بچه های دیگر شیر مادرش را بخورند . حاتم قصری داشت با چهل در . هر روز مردم می آمدند به خانه اش ، می خوردند و می نوشیدند و موقع رفتن غلامها یک بشقاب پر از طلا به آنها می دادند و به راهشان می انداختند .

روزی درویشی آمد تو و غذا خورد و پاشد رفت بیرون . یک بشقاب طلاش را گرفت ، از در دوم آمد تو . غذاش را خورد و آمد بیرون . باز خواست از در سوم برودت که جلوش را گرفتند و گفتند : چه آدم طمعکاری ابا ، تو دوبار رفتی تو و خوردی . دو بشقاب هم طلا گرفتی . باز چه می خواهی ؟

درویش طلاها را به زمین پر کرد و گفت : واه واه ، عجب حاتمی !

دختر پادشاه ما قصری دارد با چهل در. از هر چهل تایش می‌توانی بروی تو و غذا بخوری و یک بشقاب طلا بگیری. هیچکس هم کاری ندارد که چند دفعه رفته‌ای و چند بشقاب طلا گرفته‌ای.

حاتم این حرفه را که شنید حیرت کرد. با خودش گفت: باید بروم این دختر را بینم و او را بگیرم.

پاشد و آمد به شهر. سراغ پادشاه را گرفت و رفت تو. غذاش را که خورد و آمد بیرون یک بشقاب پراز طلا به او دادند. از در دوم رفت تو. باز به همان ترتیب. خلاصه از چهل در رفت تو و چهل دفعه طلا گرفت. هیچکس هم کاری نداشت که چند دفعه تورفته است. آخر سر آمد پیش دختر و گفت: تو باید زن من بشوی.

دختر گفت: شیر بهای من خیلی سنگین است. تو نمی‌توانی از عهده‌اش بربیائی.

حاتم گفت: تو کارت نباشد. هر چه هست بگو.

دختر گفت: در فلان شهر اذانگوئی هست. عصر باشوق و ذوق و خندان خندان می‌رود پشت بام و اذانش را می‌گوید. اذانش را که تمام کرد می‌زند تو سر و صورتش و از هوش می‌رود. تو اگر ته و توی کارش را در آوردی و قصه‌اش را شنیدی من زنت می‌شوم.

حاتم پاشد و به طرف شهر هرد اذانگو به راه افتاد. پرس و جو کرد و به خانه او رفت. دید هرد باشوق و ذوق و خندان خندان رفت به پشت بام و شروع کرد به اذان گفتن. تمام که کرد زد تو سر و صورتش و از هوش رفت. وقتی که حالش به جا آمد حاتم بیش او رفت و گفت: امشب مه‌مانت هستم.

ادانگوگفت : باشد . بیا برویم .

سرشام حاتم خودش را از سفره کنار کشید و گفت : تا سرایین کار را به من نگوئی ، دست به غذائی نمی‌زنم .

ادانگوگفت : برادر ، شامت را بخور . من سرم را به هیچکس بروز نمی‌دهم . اما حالا که تو خیلی اصرار داری ، بدان در فلان شهر گدای کوری هست . هر قدر پول به او بدهی می‌گوید : « انصاف نگهدار . » هر کارش بکنی می‌گوید : « انصاف نگهدار . » اگر ته و توی کارش را درآوری و به من بگوئی من هم قصه‌ام را به تومی گویم .

صبح زود حاتم پاشد و به راه افتاد . رفت و رفت تا رسید به آن شهر . دیدسر بازار گدای کوری نشسته . یک سکه طلا توی دستش گذاشت . گدا گفت : انصاف نگه دار !

یک سکه دیگر توی دستش گذاشت . باز گدا گفت : انصاف نگهدار ! حاتم هر قدر به او پول داد ؛ باز مرد گفت : انصاف نگهدار ! آخر سر پرسید : برادر ، برای چه اینقدر می‌گویی انصاف نگهدار ؟ گدا گفت : هن سرم را به هیچکس بروز نمی‌دهم . حالا که تو اصرار داری بگوییم گل چه بلائی به سر « سیناور » آورد و « سیناور » چه بلائی به سر گل ، تا هن قصه‌ام را برایت بگویم . این را هم بدان که سیناور سرش را به هیچ کس بروز نمی‌دهد اگر هم به یکی بروز بدهد بعد او را می‌کشد .

حاتم نشایهای سیناور را گرفت . شب خواهید بوصبح پاشد و به طرف گل و سیناور به راه افتاد . همانطور که از صحراء می‌گذشت هیاهوئی شنید . نگاه کرد دید سه دیو دارند با هم دعوا می‌کنند . حاتم را که دیدند گفتند : آهان آدمیزاد آمد . او از ها عاقله است . ارث پدرمان را بهتر تقسیم

می‌کند.

حاتم گفت: چه خبر شده؟

دیوها گفتند: پدرمان مرده و یک قالیچه حضرت سلیمان برایمان گذاشته که اگر رویش بنشینی و بگوئی: «به عشق حضرت سلیمان مرا بیر فلانجا.» می‌برد. و یک انگشتی هم گذاشته که هر کس به آن گشتش بکند غیب می‌شود، او همه را می‌بیند اما هیچکس او را نمی‌بیند. بعد هم سفره‌ای که هر وقت بازش کنی توی آن پر از خوراکی است. حالا اگر خوب تقسیم کردی خام خام می‌خوریم و گرنه کبات می‌کنیم و می‌خوریم.

حاتم گفت: این خرت و پر نهارا بگذارید زمین و گوش کنید بینید چه می‌گوییم. سه تا تیره‌ی اندازم. هر کدام زودتر رفت و یکی از آنها را آورد قالیچه هال او. دومی هم انگشت را بر می‌دارد، آخری هم سفره را. دیوها خیلی خوشحال شدند و گفتند: دیدید آدمیزاد عاقلتر است و می‌داند ارثیه را چطوری تقسیم کند!

حاتم سه تیر در آورد و هر قدر که زور داشت کمان را کشید تیرها را انداخت. دیوها هجوم بر دند طرف تیرها. حاتم زود انگشت را برداشت و به آن گشتش کرد و نشست روی قالیچه، سفره را هم زد زیر بغلش و گفت: به عشق حضرت سلیمان، مرا بیم به خانه گل و سیناور.

در یک چشم به هم زدن به شهر رسید. دید خانه بزرگی است. در زد و گفت: مهمان خدایم، امشب را بگذارید اینجا بخوابم.

گفتند: باشد. بیا تو.

حاتم رفت تو، دید در گوش اتاق قفس بزرگی است و توی قفس یک قاطر گنده. آن طرف اتاق همسکی بسته‌اند.

حاتم چیزی نکفت و گرفت نشست . سر شام مرد بشقاب را پر کرد و گذاشت جلوسگ . سگ که خورد و سیر شد، ته مانده‌اش را برد پیش قاطر گذاشت . قاطر لب به غذا نزد مرد رفت و کله خشکیده‌ای آورده و جلو چشم قاطر چند تا چوب به آن زد . قاطر شروع کرد به خوردن . بعد مرد به حاتم گفت : برادر ، بسم الله ...

حاتم گفت : من تا قصه این قاطر و سگ را نگوئی ، دست به غذا نمی‌زنم .

مرد گفت : تا حال هیچکس از سرمن با خبر نشده . به هر کس هم قصه‌ام را بگویم می‌کشم . تو هم اگر می‌خواهی سلامت بمانی غذایت را بخور ، هر چند روز هم که می‌خواهی پیش‌من بمان ، بعد راهت را بگیر و بروپی کار و کاسبی خودت .

حاتم گفت : تا نگوئی نمی‌خورم .

مرد دست حاتم را گرفت و به قبرستانی برد و گفت : اینها را که می‌بینی همه‌شان مثل تو اصرار کردند که قصه‌ام را بشنوند . من هم قصه‌ام را گفتم و بعد سرشان را بریدم .

حاتم گفت : خون من از خون اینها رنگین‌تر نیست . به من هم بگو و بعد هر کاری دلت می‌خواهد بامن بکن .

مرد گفت : خیلی خوب . حالا بیا شامت را بخور ، قصه‌ام را برایت بگویم .

پس از شام مرد گفت : خوب گوش کن . اسم من سیناور است . یک دختر عمو داشتم اسمش گل بود . او را برایم عقد کردند . این دختر عمو نصف شب می‌آمد و می‌تپید به زیر لحاف . پلنگ می‌شدم می‌دیدم بدنش مثل

یخ سرد است .

می گفتم : دختر عمو جان ، کجا بودی ؟ می گفت : پسر عمو ، بیرون روش^۱ گرفته ام . تو هم که اصلاً عین خیالت نیست . نه طبیب ، نه دوا . روزی رفتم سر طویله که اسب را سوارشوم و بروم یک جائی ، دیدم اسب تکیده شده واز لاغری روی پابند نمی شود .

گفتم : مهتر ، از جو این حیوان چرا هی بری ؟ من که مدتی است سوارش نمی شوم واین اسب همه اش می خورد و می خوابد چرا باید اینجور لاغر شود ؟

مهتر گفت : ای آقا ، تو که هر شب می آیی و سوارش می شوی . دیدم زیر کاسه نیم کاسه ای هست . گفتم : اگر امشب آمدم و اسب را خواستم ، به من نده .

آن شب خودم را به خواب زدم . پاسی از شب گذشته دیدم دختر عمومیم بلند شد ، لباسهای هرا پوشید و شمشیرم را کشید و گفت : بیداری ؟ اگر بیداری بزنم ! ..

ساکت هاندم . دختر عمو رفت به طویله و به مهتر گفت : اسب را بیاور بیرون .

مهتر گفت : آخر صبح گفتی که اگر خودم هم آمدم اسب را خواستم به من نده .

پس از بکو و مکو آخر سر دختر عمو سوار اسب شد و رفت . من هم سوار اسب دیگری شدم و دنبالش به راه افتادم . رفت و رفت تا به غاری رسید . رفت تو ، من هم به دنبالش . دیدم چهل راهزن دور تا دور نشسته اند .

۸۶ / افسانه‌های آذربایجان

بزرگ راهزنان تا چشمش به دختر عمو افتاد فریاد کشید: بیینم، تا حالا
کجا بودی؟

دختر عمو گفت: او به مهتر سپرده بود که اسب را ندهد. بگو و
مگو کردیم، کمی دیر شد.

بزرگ راهزنان گفت: آخر همی گویم بگذار بکشمش، می گوئی نه.
فردا حتماً می کشمش.

دختر عمو ساقی شد و همه شروع کردند به شرابخواری. دیدم
حریف همه‌شان نمی شوم، کمی گرد بیهوشی توی شرابشان ریختم، همگی
بیهوش شدند. رفتم سرشان را بریدم، بعد سر بزرگ راهزنان را انداختم
توی توبره، دختر عمو را گذاشتم روی اسب و آوردم به خانه.

صبح دختر عمو به هوش آمد. گفتم: دختر عمو جان، خواب دیدم
که پاسی از شب گذشته تو پاشدی، لباسهای مرا پوشیدی، شمشیرم را
کشیدی و گفتی: بیداری؛ اگر بیداری بزنم من جواب ندادم. رفتی
بیرون و به مهتر گفتی اسب را بیاورد بیرون. مهتر گفت: صبح خودت گفتی
نده. آخرش به زور اسب را گرفتی و سوارشیدی و به راه افتادی. من هم به
دنیالت رسیدی به غاری و رفتی تو؛ دیدم چهل راهزن دور تا دور نشسته‌اند.
بزرگ راهزنان گفت: بیینم، تا حالا کجا بودی؟ گفتی: او به مهتر سپرده
بود که اسب را ندهد. بگو مگو کردیم کمی دیر شد. بزرگ راهزنان گفت:
آخر همی گویم بگذار بکشمش، می گوئی نه. فردا حتماً می کشمش. دیدم
حریف‌شان نمی شوم، کمی گرد بیهوشی توی شرابشان ریختم، همه‌شان بیهوش
شدند. بعد رفتم سرشان را بریدم. سر بزرگ راهزنان را هم توی توبره
انداختم و آوردم.

دختر عموم گفت: این که خواب نیست. سربزرگ راهزمان کو؟ من سر تو بره را باز کردم و سربزیده را در آوردم. همینکه چشم دختر عموم به آن افتاد افسونی خواند و به من فوت کرد. گفت: «برونمه خرا!» شدم یک الاغ. کنکم زدن دوازخانه بیرون کردند. یکی مرا گرفت و به خانه اش بود. هر روز خالکو خل و سنگ بازم می کرد. بالاخره پشم ذخم شد. چنان زق زق می کرد که امامت را می برد. کاه وجوهم نمی خوردم. این بود که برایم نان می آوردند. مرد به زنش می گفت: زن، این الاغ هیچ شبیه الاغهای دیگر نیست. انگار آدمیزاد است.

روزی نشسته بودم در حیاط. پشم درد می کرد، نای حرکت هم نداشت. دو تا پرنده آمدند و روی درخت نشستند. یکی گفت: خواهر!.. دیگری گفت: جان خواهر!.. گفت: می دانی این کیست؟ گفت: نه. گفت: این سیناور است. دختر عمومیش افسون خوانده و الاغش کرده. ای کاش صاحب خانه بیدار باشد و حرف ها را بشنود. ها که پریدیم از زیر پایمان دوبرگ کنده می شود. برگها را بکوبد و در آب بریزد. آب را گرم کند. آب که داغ شد روی سر الاغ بریزد.

از قضا صاحب خانه بیدار بود. برگها را برداشت و در هاون کوپیدو توی آب ریخت. آب که داغ شد ریخت روی سرم.

من دوباره آدم شدم و آدمم به خانه مان. همینکه پایم را به اتفاق گذاشت باز دختر عمومیم افسونی خواند و به من فوت کرد و گفت: «برو توله سگ!» شدم یک توله سگ. کنکم زدن ده را انداختند بیرون. رفتم به دکان قصابی؛ قصاب استخوانی جلوم انداخت نخوردم؛ یک تکه گوشت انداخت نخوردم. از کبابی که می خورد برداشت و به من داد. گرفتم و به

دهانم گذاشتم . قصاب به رفیقش گفت : بین ، هیچ به سکهای دیگر نرفته . انگار آدمیزاد است .

چند روزی آنجا ماندم . باز روزی آن دو تا پرنده آمدند و نشستند روی درخت . یکی گفت : خواهر ! ... دیگری گفت : جان خواهر ! ... گفت : می‌دانی این کیست ؟ گفت : نه . گفت : این همان سیناور است که دختر عموماً لاغش کرده بود و حالا سکش کرده . ای کاش این قصاب بیدار باشد و حرفهای ما را بشنود . سیگ را ببرد حمام . این دعا را بخواند و او را توی خزینه فرو ببرد تا پوست سگی را بیندازد و آدم بشود . بعد خودش هم دعا را از برگند و بخواند . پیش دختر عموماً بش که رسید به او فوت کند تا افسونش کارگر نشود .

از قضا قصاب بیدار بود . مرا به حمام برد و دعا را خواند و مرا توی آب خزینه فرو برد . باز آدم شدم . دعای پرنده‌ها را چند دفعه تکرار کردم و آن را از برشدم . بعد آمدم به طرف خانه . در راه دعا را همانطور می‌خواندم تا در باز شدو گل آمد بیرون . زود دعا را به او فوت کردم و گفتم : « برو قاطر ! » دختر عموماً شد قاطر . او را گرفتم و در گوشۀ اتاق بستم . از آن به بعد ته مانده سگم را می‌ریزم جلوش . لب به آن نمی‌زند . کله بزرگ راهزنان را می‌آورم و جلو چشمیش چند چوب به آن می‌ذنم . شروع می‌کند به خوردن .

این بود قصه من . حالا که از سرم با خبر شدم باید سرت را بیرم . حاتم گفت : بباشد ، اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم بعد . قالیچه را روی زمین چمن کرد و نشست روی آن . بعد انگشت را به انگشتیش کرد و گفت : به عشق حضرت سلیمان ، مرا بیر به خانه » گدای

الصاف لگه دار .»

تا سیناور شستش خبردار شود حاتم به خانه گدای کور رسیده بود.
کور تا فهمید حاتم برگشته است گفت : برگشتی !

حاتم گفت : البته که برگشتم .
بعد سرگذشتش را برای کور نقل کرد . کور گفت : پس قصه مرا بشنو :
زمانی ما دو تا رفیق بودیم ، بهتر از دو تا برادر . هر دو چوپان
بودیم . گوسفند های مردم را می بردیم و می چراندیم .

روزی توی کاسه شیر دوشیده بودیم که سرد شود ، فاشق را هم
گذاشته بودیم روی کاسه . رفیقم دراز کشید و گفت : « شیر که سرد شد بیدارم
کن بخوریم . » گرفت و خوابید . من بالای سرش نشسته بودم و تماشایش
می کردم . دیدم هکس کوچکی از بینی اش آمد بیرون و روی فاشق نشست .
یواش بواش رفت و از آن طرف پائین آمد و رفت تا به یک سنگچین رسید .
شیر که سرد شد رفیقم را صدا زدم که پاشو . دیدم هکس کوچک هولکی
آمد و باز از روی فاشق ردشد و توی بینی رفیقم رفت . رفیقم بلندشد نشست .
گفت : چراییدارم کردی ، برادر ؟ داشتم خواب قشنگی می دیدم . خواب
دیدم از روی دریای شیر گذشم و به قلعه ای رسیدم . رفتم توی قلعه . آنجا
چه دیدم اهزارها خم طلائی پر از زر و جواهر . خواستم جیب و بغل را
پر کنم که تو بیدارم کردی .

گفتم : برادر این خواب نیست . پاشو برویم که من چیزهایی دیدم
که تو ندیدی .

آمدیم کنار سنگچین . سنگها را برداشتم و زمین را کنده دیدیم
سرپوش خمها پیدا شد . دوباره سنگها را گذاشتم سرجایشان و آمدیم

به ده . گوسفند‌های مردم را به دستشان سپر دیم و گفتیم که دیگر نمی‌خواهیم چوپان باشیم . چند تو بره و مقداری طناب برداشتیم آمدیم سرگنج . رفیقم رفت تو . من هم بالا ایستادم و طناب را ول دادم . سرخمه را یکی یکی می‌بست به سر طناب و من هی کشیدم بیرون . خم آخری را که داشت هی بست شیطان و سوسه‌ام کرد که : سنگی بزن به سرش تا بمیرد و همهٔ طلاهای عال خودت بشود .

سنگی به پائین ول کردم که افتاد به سر رفیقم . بادی وزید و طوفانی به پاشد . هوا چنان تیروتار شد که چشم چشم را نمی‌دید . هن دمر و افتادم روی زمین . کمی بعد که به هوش آمدم و بلند شدم دیدم همهٔ جاییه است و هیچ جا را نمی‌بینم . چشمها یعنی کور شده بود و اثری هم از گنج نبود . از آن به بعد ورد زبانم است که : « انصاف نگهدار ! » منظورم اینست که اگر آنوقت برادرم را نکشته بودم حالا هردویمان صاحب همهٔ چیز بودیم .
صبح حاتم سوار قاليچه حضرت سلیمان شد و به خانه اذان‌گوآمد و هر چه از گدای کور شنیده بود برایش تعریف کرد . اذان‌گوگفت : من هم قصه‌ام را برایت می‌گویم :

— روزی از روزها رفتم به پشت بام که اذان بگویم . دیدم دختر زیبائی آنجا ایستاده است و هر انگاه می‌کند . اذان که تمام شد پر زد و رفت . فردا و پس فردا هم آن دختر آمد ، اذان را شنید و بعد پرید و رفت .
یک روز گفت : ترا قسم می‌دهم به خالق من و تو ، بگوییم تو که هستی ؟
گفت : من پریزادم . از صدای تو خیلی خوش آمده . اینست که هر شب می‌آیم و گوش می‌دهم .
گفت : بیاو زن من بشو .

گفت : آدمیزاد شیر خام خورده . وفا سرمش نمی شود . تو نمی توانی هرا نگه داری .

گفتم : از کجا معلوم که نتوانم ؟
شرط کرد که دست به پشتیش قزم و هر کاری هم کرد اعتراض نکنم .
گفتم : باشد .

او را عقد کردم و به خانه ام آوردم . هدتی گذشت . پریزاد دوسر کاکل زری برایم زایید . زد و یک روز مادرم هریض شد و بعد هر د . پریزاد رفت و بالای نرده بان نشست . هر قدر گفتم : « زن ، بیا پائیں . » نیامد . مادرم را توی تابوت گذاشتیم و خواستیم بیریمش ، پریزاد شروع کرد به قاه قاه خندیدن . خندید و خندید تا چشمهاش پراز اشک شد .

مادرم را که دفن کردم و بر گشتم دیدم اتاق را خالی کرده و دارد همه جا را آب می کشد . سرش داد کشیدم که : زن ، مگر به سرت زده ؟ چه کار داری می کنی ؟ آن خندیدن پای تابوت واینهم آب کشیدن اتاقت . گفت : مگر شرط نکرده بودیم هر کاری بکنم اعتراض نکنی ؟ وقتی که یکی می میرد دور و برش پرازخون می شود . من بالای نرده بان رفته بودم که خون به کفش ولباسم نخورد . بعدهش روزی مادرت داشت کوفته می پخت ، الاغ سرش را از پنجه آورد تو . مادرت یک کوفته توی دهنش انداخت . حالا الاغ کوفته را به دهانش گرفته بود و جلو تابوت و رجه و رجه می کرد . شماها نمی دیدید اما من می دیدم و می خندیدم . حالا هم دارم خون را از درود بوار می شویم .

دیگر چه داشتم بگویم ا پی کار خودم رفتم . یک شب توی رختخواب شیطان توی جلد رفت که دستت را بزن پشتیش بین آنجا چه هست ؟ هر

قدر گفتم بر شیطان لعنت، نشد. یواشکی دستم را بردم و پشتش را لمس کردم. دیدم یک جفت بال است. تا دستم به بالهایش خورد، از خواب پرید و گفت: حقاً که آدمیزاد شیر خام خورده.

شروع کردم به التماس که: خانم، نفهمیدم، یک دفعه دستم به پشت خورد.

به خرجش نرفت. بلند شد و بچه‌هایش را زیر بغلش زد و پر کشید رفت. تک و تنها ماندم. به سرو صور تم زدم، اما هیچ فایده نداشت. از آن به بعد عصرها دو بچه‌ام را هم می‌آورد ولب بام می‌ایستد به اذان گوش می‌دهد بعد پر می‌کشد و می‌رود. هر قدر التماس می‌کنم بماند قبول نمی‌کند. عصرها با شوق و ذوق و خندان خندان می‌روم که زن و بچه‌هایم را بینم. بعد که پر کشیدند و رفته‌اند به سرو صور تم می‌زنم و بیهوش می‌شوم.

حاتم پیش‌دختر پادشاه برگشت، فصه مرد اذان‌گو و قصه گدای کور و گل و سیناور را برایش تعریف کرد. هفت شب‌انه روز جشن گرفتند و شهر را چراغانی کردند و دختر را به حاتم سپردند. حاتم مسخره‌ای را که از دیوها گرفته بود باز کرد تا مردم بیایند و هر قدر دلشان می‌خواهد بخورند.

دختر آن آثار

روزی بود روزی نبود؛ زن پادشاهی بود که بچه نداشت . یک روز در دل نذر کرد که اگر بجهای داشته باشم یک من عسل و یک من روغن می خرم و می دهم که او برای ما هیان دریا بیرد .

از قضا زد و زن آبستن شد و پس از نه ماه پسری زائید . پادشاه خیلی خوشحال شد و داد همه جا را چراغانی کردند . پسر یک ساله شد ، بعد دو ساله و پنج ساله : دیگر زن نذر و نیازش را بکلی فراموش کرد . روزی پسر که حالا بیست و یک ساله شده بود به خانه آمد . زن نگاهی به قدو بالایش انداخت و به فکر فرو رفت . با خودش گفت : ای دل غافل ، پسرم بیست و یک ساله شده و من هنوز نذرم را نداده ام .

پس وقته که دیده هادرش به فکر فرو رفته است گفت : مادر جان ، چه شده !

گفت : پسرم ، هیچ . نذر کرده بودم بجهای داشته باشم یک من

روغن و یک من عسل بخرم و بدhem بیرد برای ماهیان دریا .

گفت : این که چیزی نیست . بدنه بیرم .

زن رفت یک من عسل و یک من روغن خرید و داد به پسرش . پسر عسل و روغن را برداشت و رفت به کنار دریا . دید پیروزی آنجا نشسته .

پیروز گفت : پسرجان ، کجا داری می‌روی ؟

گفت : مادرم نذر کرده . یک من عسل و یک من روغن آورده‌ام برای ماهیان دریا درآب ببریزم .

پیروز گفت : ماهی ، حیوان زبان بسته ، عسل و روغن را می‌خواهد چکار آنها را بدنه من بخورم و به جان تو دعا کنم .

پسر دید پیروز حرف بدی نمی‌زند گفت : باشد . بکیر .

عسل و روغن را به پیروز داد و خواست بگردد که پیروز گفت : الهی که دختران انار نصیبت شود .

پسر گفت : نه ، دختران انار یعنی چه ؟

پیروز گفت : باغی هست پراز درختان انار . می‌روی آنجا . همینکه پایت را توى با غ گذاشتی ، صداهای عجیب و غریبی به گوشت می‌رسد . یکی می‌گوید : « نیاتو ، می‌کشمت ا » دیگری می‌گوید : « می‌زنت ا » پشت سرت نگاه نمی‌کنی . می‌روی و چندتا انار می‌چینی و بر می‌گردی . پسر آمد و انارستان را پیدا کرد . چهل تا انار چید و برگشت . سر

راه یکی پاره شد دختر قشنگی از توش درآمد . گفت : نان ، آب !

پسر آب و نان نداشت که به او بدهد . دختر افتاد و مرد . چند دقیقه

بعد یک انار دیگر پاره شد و دختر قشنگی از توش درآمد گفت : نان ، آب !

این یکی هم افتاد و مرد . همه دخترها مردند هاند یک انار . پسر

کنار چشم‌های رسید . آنار آخری پاره شد و دختر قشنگی از تویش درآمد نان و آب خواست . پسر زود آش داد . دختر سراپا بر همه بود فقط یک گردنبند به گردن داشت .

پسر با خودش گفت : این را که اینجوری نمی‌توانم به شهر ببرم . باید بروم برایش لباس بیاورم .

هر قدر دختر اصرار کرد که او را هم با خود بیرد قبول نکرد . درخت نارنجی در آنجا بود . دختر گفت : درخت نارنجی سرت را خم کن . نارنج خم شد . دختر پایش را گذاشت روی شاخه و رفت بالای درخت نشست . کمی بعد دده سیاهی که چشم‌هاش هم چپ بود، آمد تا کوزه‌اش را آب کند . عکس دختر را در آب دید خیال کرد عکس خودش است . گفت : من اینقدر خوشگل و قشنگ باشم و آنوقت بیایم برای خانم کوزه آب کنم !

کوزه را زد به سنگ و شکست . بر گشت به خانه . خانم گفت : کوزه را چه کار کردی ؟

گفت : خانم ، از دستم افتاد و شکست .

خانم گفت : بردار کنه‌های بچه را ببر بشوی . دده سیاه کنه‌ها را برداشت و آمد به لب چشم . باز عکس دختر را دید و گفت : من اینقدر خوشگل و قشنگ باشم و آنوقت بیایم برای خانم کنه بچه بشویم !

کنه‌ها را به آب داد و بر گشت .

خانم گفت : کنه‌ها چطور شد !

گفت : خانم ، من اینقدر خوشگل و قشنگ باشم و آنوقت بیایم

برای تو کهنه بشویم ۹

خانم گفت : مرده شوی آن ترکیت را برد با آن لب‌های کلقت .
برو توی آینه به صورت نگاه کن بین چه خوشگلی ! حالا بیا بچه را
بگیر بیر بشوی .

دده سیاه بچه را گرفت و آمد به لب چشمها . تا خواست بچه را
 بشوید که دوباره عکس دختر را درآب دید . گفت : من اینقدر خوشگل
 و قشنگ باشم و آنوقت بیایم برای خانم بچه بشویم !

آمد که بچه را پاره کند که دخترانار دلش سوخت و به صدا درآمد
 که : آهای ، دختر ، امت محمد است . کاریش نکن .

دده سیاه سرش را بلند کرد دید دختر لخت و عوری بالای درخت
نشسته مثل پنجه آفتاب .

زود بچه را برد به خانه و به خانم سپرد و برگشت . گفت : خانم ،
 بگذار من هم بیایم پهلوی تو .

آنقدر التماس کرد و قربان صدقه‌اش رفت تا آخر سر دختر موهايش
 را باز کرد و پائین آویخت . دده سیاه موهايش را گرفت و بالا رفت .
 گفت : خانم ، تو اینجا چه می‌کنی !

دختر گفت : من دخترانارم . شوهرم رفته لباس بیاورد ، مرا برد .
 دده سیاه گفت : این گردنبند چیست به گردنت بسته‌ای ؟
 گفت : جان ما توی این گردنبند است . اگر از گردنم باز کنند
 می‌میرم .

دده سیاه گفت : خانم ، بیاست را بیجویم .
 گفت : توی سر ما از آن جور چیزها پیدا نمی‌شود .

دده سیاه آنقدر التماس کرد که آخر دختر نخواست دلش را بشکند و رضا داد.

دده سیاه یواشکی گردبند را از گردنش باز کرد و او را هل داد و نوی آب انداخت. دختر شد یک درخت نسترن ولب چشمها استاد. کمی بعد پسر برگشت و گفت: بیا پائین، برویم.

دده سیاه گفت: من که نمی توانم از این درخت بلند پائین بیایم. پسر گفت: مگر خودت نگفته «درخت فارنجم، سرت را خم کن.» نارنج هم خم شد؟

دده سیاه گفت: آنوقت خم می شد حالا دلش نمی خواهد خم بشود. پسر بالای درخت رفت اورا پائین آورد. گفت: این لباسها را از کجا پیدا کرده‌ای؟

گفت: از یک دده سیاه امانت گرفته‌ام.

پسر گفت: رنگ صورت چرا اینجور سیاه شده؟

دده سیاه گفت: از باد و آفتاب.

پسر گفت: چشمها یت چرا چپ شده؟

دده سیاه گفت: از بس که چشم به راه تو دوختم.

پسر گفت: پاهایت چرا اینجور پت و پهن شده؟

دده سیاه گفت: از بس که بلند شدم و نشتم.

پسر دیگر چیزی نگفت. یک دسته گل نسترن چید و دده سیاه را برداشت و به راه افتاد. دده سیاه دید همه اش با گلها بازی می کند و هیچ انتنایی به او ندارد. گلها را گرفت و پرپر کرد. پسر خم شد که گلها را جمع کند دید عرقچینی روی زمین است. آن را برداشت و به راه افتاد.

دده سیاه دید که همه‌اش با عرقچین ور می‌رود و هیچ اعتنایی به او ندارد. عرقچین را از دستش گرفت و پرت کرد. پسر دنبال عرقچین رفت دید کبوتر فشنگی آنجا نشسته. کبوتر را برداشت و به راه افتاد. تا رسیدند به خانه. هردم که دده سیاه را دیدند گفتند: این دده سیاه که اینقدر فیس و افاده نمی‌خواهد!

پسر به رویش نیاورد و عروسی‌اش را بی‌سروصدا به راه انداخت. چند روز بعد دختر دید پسر سرش به کبوتر بندامت و هیچ اعتنایی به او ندارد. گفت: من ویار دارم، باید کبوتر را سربری من گوشتش را بخورم. پسر گفت: هر چند قاکبوتر می‌خواهی بگویم برایت بیاورد.

دده سیاه گفت: من دلم می‌خواهد گوشت این کبوتر را بخورم.

پسر قبول نکرد. یک روز که در خانه نبود دده سیاه با فاز و غمزه به پادشاه گفت: من ویار دارم اما پسرت نمی‌گذارد این کبوتر را سربری.

پادشاه داد سرکبوتر را بریدند. از جایی که خونش ریخت درخت چناری روئید و قد کشید.

وقتی که پسر برگشت از چنار خیلی خوش شد. همیشه دور و برش می‌پلکید و با آن ورمی‌رفت. دده سیاه دو پایش را در یک کفش کرد که: باید این درخت را بیری و برای بچه‌ام گهواره درست کنی.

پسر گفت: قحطی چوب که نیست. از هر درختی که بخواهی می‌دهم برایت گهواره درست کنند.

باز روزی که پسر به شکار رفته بود دده سیاه پیش پادشاه آمد و هاجرا را تعریف کرد. پادشاه داد درخت را بریدند و گهواره‌ای درست کردند. یک تکه از آن باقی هاقد که آن را به گوشه‌ای انداختند. پیرزنی

بود که گاهگاهی به خانه پادشاه می‌آمد و رخت می‌شست، خانه را آب و جاروب می‌کرد. روزی نکه چوب را دید و از آن خوش آمد. گفت: خانم، این را بده بیرم بگذارم زیر دوکم.

دده سیاه گفت: بردار بیر.

پیرزن چوب را آورد و گذاشت زیر دوکش. فردا عصر که به خانه برگشت دید همه جا مثل دسته گل آب و جاروب شده و ترو تمیز است. با خودش گفت: حتماً زیر کاسه نیمکاسه‌ای هست.

فردا پشت پرده‌ای پنهان شد دید دختری از چوب زیر دوک آمد بیرون و همه جا را آب و جاروب کرد. بعد خواست برگرد سر جایش که پیرزن از پشت پرده آمد بیرون و گفت: ترا خدادرد. من هم هیچکس را ندارم. بیاد ختر من باش.

دختر دیگر توی چوب نرفت و در خانه پیرزن هاندگار شد. روزی در شهر جار زندگه هر کس می‌تواند بیاید و از ایلخی پادشاه اسبی بگیرد و پرورش بدهد.

دختر به پیرزن گفت: تو هم برو یکی بگیر. پیرزن گفت: آخر ما که علوفه نداریم به اسب بدهیم.

دختر گفت: تو کارت نباشد.

پیرزن بلند شد و آمد پیش پادشاه گفت: یکی از اسبها بیث را هم به من بده.

پادشاه گفت: نه، تو که علوفه‌ای چیزی نداری. اسب را می‌خواهی چکار؟

گفت: دختر یکی یک دانه‌ام داشت می‌خواهد اسبی داشته باشد.

پادشاه برای اینکه دل پیرزن را شکند بهایلخی باش گفت: اسب
مردی و چلاق برای پیرزن پیدا کند که زنده ماند ماند، مرد هم مرد.
پیرزن اسب را برداشت و به خانه آورد. تا دست دختر به پشتیش
خورد شدیک اسب درست و حسایی. دختر لفهایش را به آب زد و در حیاط
پاشید. همه‌جا علف درآمد.

چند ماه بعد پادشاه گفت: بروید اسبها را بیاورید.

اسپها را جمع کردند. آمدند به خانه پیرزن که بیینند اسبش مرد
یا زنده است، دیدند اسب چنان شیوه‌هی کشید که زهره آدم آب می‌شود.
رفتند به طویله که بیرونش بیاورند، اسب هر کس را که در جلو بود با
پاهای جلوش زد شل و پل کرد و هر کس را که در عقب بود با پاهای عقبش.
غلامهای پادشاه گفتند: آخر نه جان، ما که حریف این اسب نمی‌شویم.
یکی بیاید این را از طویله بکشد. بیرون قاما آن را بیریم.

دختر آمد و دستی به پشت اسب کشید و گفت: حیوان زبان بسته،
بیا برو. از صاحبت چه وفاً دیدم که از تو بیینم.
غلامها اسب را برداشتند و بردند.

روزی هم گردنبند مر وارید دده سیاه پاره شد. هیچکس نتوانست
نخش کند. دختر گفت: نه، برویه پادشاه بگو من می‌توانم مر واریدها
را نخ‌کنم.

پیرزن گفت: دختر جان، از هما ساخته نیست. ولش کن.
دختر دست بردارند. آخر پیرزن رفت و با ترس و لرز به پادشاه
گفت: قبله عالم به سلامت، من نمی‌گویم، دخترم می‌گوید می‌توانم.
مر واریدها را نخ‌کنم.

پادشاه گفت : دختر را بیاوراینچا .

دختر آمد پیش پادشاه . پادشاه گفت : تو می توانی هرواریدها را نخ کنی ؟

دختر گفت : بله می توانم . اما به شرط اینکه تا همه را نخ نکرده ام هیچکس از اتفاق بیرون نرود .

پسر پادشاه گفت : هر کس می خواهد به حیاط برود ، زود تر برود .
تا این هرواریدها را نخ نکرده در را باز نخواهم کرد .

در را از توقف کرد و نشست . دختر هرواریدها را جلوش چید و نخ را در دست گرفت و شروع کرد :

— من آناری بودم بالای درختی . آهای آهای ، هرواریدها یم ! پسر پادشاه آمد و مرا چید . آهای آهای ، هرواریدها یم ! آورد و مرا روی درخت نارنج گذاشت . آهای آهای ، هرواریدها یم ! دده سیاهی آمد و گردبند هرواریدها را باز کرد . آهای آهای ، هرواریدها یم ! ..

تا رسید به اینچا دده سیاه گفت : خوب دیگه بس است . گردبند را نخواستیم . دختر اعتمانی نکرد و ادامه داد :

— مرا توی آب انداخت و من یک بوته نسترن شدم . آهای آهای ، هرواریدها یم ! پسر پادشاه گلها یم را چید . آهای آهای ، هرواریدها یم ! دده سیاه دید پسر همه اش با من ور می رود گلها را پر پر کرد . آهای آهای ، هرواریدها یم ! من شدم یک عرقچین . دده سیاه مرا از دست پسر گرفت و به زمین انداخت . من شدم یک کبوتر . آهای آهای ، هرواریدها یم ! بعد این دده سیاه و یار کرد و سرم را داد بریدند . آهای آهای ، هرواریدها یم ! من شدم یک درخت چنار . آهای آهای ، هرواریدها یم ! ..

بازده سیاه گفت: خوب خوب دیگه بس است. گردنبند را نخواستیم.
دختر اعتنای نکرد و ادامه داد:

— درخت چنار را داد بریدند برای بچداش گهواره درست کردند.
آهای آهای، هرواریدهایم! پیرزنی آمد و یک تکه از چوبش را برداشت
و به خانه‌اش برد. آهای آهای، هرواریدهایم! من شدم دختر پیرزن.
آهای آهای، هرواریدهایم! روزی پادشاه یک اسب مردگی. ولا غر بهما
داد که پرورش بدهیم. آهای آهای، هرواریدهایم! اسب را پرورش دادیم
و غلامها آمدند بردنده... آهای آهای، هرواریدهایم! بعد گردنبند
هروارید دده سیاه پاره شد. آهای آهای، هرواریدهایم! ..

دده سیاه بلند شد که: وای شکمم! دررا بازکن بروم بیرون.
پسر پادشاه گفت: تا همه هرواریدها نفع نشده هیچکس باید
بیرون برود.

دختر گفت: هیچکس نتوانست آنها را به نفع بکشد. آهای آهای،
هرواریدهایم! من به پیرزن گفتم که برو بگو من می‌توانم نخش کنم.
آهای آهای، هرواریدهایم! پیرزن گفت این کار از ما ساخته نیست.
اما دختر دست بردار نشد. آخر پیرزن رفت و به پادشاه خبر داد. آهای
آهای، هرواریدهایم! پادشاه دختر را خواست و گفت تومی توانی هرواریدها
را نفع کنی؟ دختر گفت بله اما به شرط اینکه تا همه رانع نکرده‌ام هیچکس
از اتاق بیرون نرود. آهای آهای، هرواریدهایم! ..

با هر «آهای آهای» گفتن چند تا از هرواریدها پهلوی هم قرار
می‌گرفت تا اینکه همه نفع شد. دختر گردنبند را به طرف دده سیاه پرت
کرد و گفت: بردار، به صاحبیش چه وفائی کرده که به تو بکند!

پسر پادشاه دیدکه این همان دختر آنار است پیشانی اش را بوسید و داد دده سیاه را به دم اسب چموشی بستند و ول کردند به صحراء . بعد هفت شبانه روز جشن گرفتند و همه به مرادشان رسیدند .

شاهزاده حلوا فروش

روزی بود روزگاری بود پادشاهی بود که اجاقش کور بود . رفت و زن دیگری گرفت . باز بچه‌دار نشد . زد و یک ذر ویشی به دم درآمد و سبی به زن اولی داد و گفت : شب موقع خوابیدن نصفش را خودت بخور و نصفش را بده به پادشاه . زن سبی را گرفت و آورد . شب نصفش را خودش خورد و نصفش را هم داد به پادشاه . هدتی بعد زن آبستن شد . زن دومی که دیده هویش آبستن شده حسودیش شد و به پادشاه گفت : زنت دارد هرزگی می‌کند والا چرا پیشتر از این بچه‌دار نمی‌شد ؟

پادشاه فکر کرد راست می‌گوید . زنش را از شهر بیرون کرد . زن رفت و رفت تا پای درخت نارونی رسید که توی ساقه‌اش سوراخ بزرگی بود . رفت توی سوراخ نشست . چند روز بعد همانجا پسری زائید . پسر بزرگ شد و پانزده ساله شد . روزی پسر همانطور که از کوچه می‌گذشت پایش خورد به قاب بچه‌ها ، بچه‌ها عصباًی شدند و گفتند : پسره بی پدر و مادر ! ..

پس آمد پھلوي مادرش که باید بگوئي پدر من کیست .

مادرش گفت : پسرم ، پدر تو سالها پيش مرده و تواز همان چچکي
یتیم بوده ای .

پسر گفت : نه ، باید بگوئي پدرم کیست .

هر قدر مادر خواست لاپوشانی کند ، نشد . دست آخر دل به دریا
زد و گفت : پدرت فلان پادشاه است . بعد پرداخت به نقل سرگذشتش .
پسر بلند شد و لباس پوشید و به طرف شهر پدرش به راه افتاد . از این طرف
مادرش هم بلند شد و لباس مردانه پوشید ، سوار اسب شد و سر راه پسرش
را گرفت . وقتی که پسرش رسید به او گفت : اگر از جانت سیر نشده ای
برگرد . این جاده هال من است .

پسر ترسید و برگشت . مادرش اسب را راند و زودتر از او به خانه
رسید .

فردا باز پسر بلند شد و به راه افتاد . باز مادرش لباس مردانه
پوشید ، سوار اسب شد و سر راه پسرش را گرفت و برش گرداند .
روز سوم پسر دیگر برنگشت . گفت : هر چه بادا بادا و به مادرش
حمله ورشد ، از اسب پائينش کشيد و او را به زمين زد . خواست او را
بکشد که مادرش داد زد : دست نگهدار ، چه کارمی کنی ؟ من مادر توام .
پستانهايش را درآورد و نشانش داد . پسر گفت : مادر این چکار است
می کنی ؟

مادر گفت : پسرم ، هی ترسم بروی و برنگردی . هی خواستم اینجوری
بترسانم تا از خر شيطان پياده شوی و فروی .

پسر گفت : الا وبالا که باید بروم .

مادر گفت : حالا که می‌خواهی بروی بگیر این بازو بند پدرت را به بازویت بیند شاید به دردت خورد .

پسر بازو بند را گرفت و به بازو بست و به راه افتاد . رفت و رفت تا رسید به شهر پدرش . دید چوپانی نشسته گفت : پکی از این بزمایت را بهمن بفروش .

بزم را خرید و سر برید . شکمبه‌اش را برداشت و به سرش کشید . شد یک کچل حسابی و آمد به شهر و پیش حلوا فروشی شاگرد شد . پادشاه دو پرادر داشت . روزی دختر یکی از پرادرها با کنیز‌هایش به حمام می‌رفت چشمیش افتاد به پسرو عاشقش شد . به کنیز گفت : پرگردید برویم من حمام برویم .

همه به خانه برگشتند . توی راه دختر همه‌اش در فکر بود که چطوری پهلوی پسر برود . آخر سر با خودش گفت : باید بدhem نقب بزنند . چاهکن‌های شهر را خبر کرد . یکی گفت : دو روزه نقب می‌زنم .» دیگری گفت : « یک روزه . » دختر گفت : نه ، نمی‌توانم صبر کنم . آخر سر یکی آمد جلو و گفت که دو ساعته نقب می‌زنم . دختر گفت : زود باش ، شروع کن .

شب پسر تک و تنها توی دکان نشسته بود ، دید گوشة دکان گروم بگروم صدا می‌کند ، بعد از کمی سوراخی درست شد و سری بیرون آمد . سوراخ را گشادر کرد و برگشت رفت . پسرمات و مبهوت هانده بود که صدای دف و تاراز سوراخ بلند شد و چند دختر در حالی که آواز می‌خواندند

رسیدند :

بیائید تار بز نیم ، دف بز نیم
همه مان پا بکوییم ، کف بز نیم
برویم به دکهٔ حلوا فروش .
که آهای حلوا فروش بیا ، بیا
خانم خوشگل ما خواسته ترا .

پسر گفت : کاردارم . نمی‌توانم بیایم .

کنیزها رفتهند و به خانم خبر دادند . کمی بعد باز بادف و تار برگشتهند
که : خانم می‌گوید زود بیا که دلم برایت یک ذره شده ، جگرم لک زده .
پسر بلند شد و رفت . دید خانم منتظرش نشسته . خانم تا چشمش
به پس افتاد گفت : چرا دیر کردی ، مگر نمی‌دانی عاشقت هستم ؟
پسر گرفت نشست . تا صبح دل دادند و دل گرفتند . از اینجا و آنجا
حرف زدند . صبح زود پسر برگشت به دکان و هولکی شروع کرد به درست
کردن حلوا .

هر شب کنیزه‌امی آمدند و پسر را پیش دختر می‌بردند ، و صبح زود
پسر بر می‌گشت به دکان . خبر چینهای پادشاه روزی سر و گوش آب دادند
و شستشان از قضیه خبر دار شد ؛ آمدند و به پادشاه گفتهند که برادر زاده
ات چنین و چنان می‌کند .

پادشاه گفت : باید بروم و با چشم خودم بیسم .
بلند شد و لباس درویشها را پوشید و آمد به دکان حلوا فروش .
گفت : مهمان خدا بیم ، بگذار امشب اینجا بخوابیم .

پسر گفت : برای خود من جانیست چه رسد به تو !
از این اصرار و از آن انکار تا بالاخره پسر از رو رفت و پادشاه را

به دکان راه داد.

پاسی از شب گذشته بود که پادشاه دید کنیزها با دف و تار از راه رسیدند. پسر گفت: بروید به خانم بگوئید امشب مهمان دارم، نمی‌توانم بیایم.

کنیزها رفتند و به خانم خبر دادند. خانم گفت: بروید بگوئید قریان مهمانت هم می‌روم. اورا هم با خودت بیاور.

پسر با پادشاه آمد پیش دختر. پادشاه دید که دختر برادرش بزرگ و دوزگ کرده و نشسته است. دختر گفت: بابا درویش، چرا اینطور زل زده‌ای و به من نگاه می‌کنی؟ برو پیش کنیزها و نوکرها.

بعد کنیزها براش را صداقت کردند: آهای، دخترها کمی استخوانی جیزی براش بیرید لیس بزند.

به پادشاه کاردی زدی خوش در نمی‌آمد. پیش کنیزها و نوکرها آمد که بخواهد. اما مگر خواب به چشمش می‌آمد! تا صبح از این دندنه به آن دندنه غلتید. صبح زود پسر تکانش داد که: بلند شو، بابا درویش، دیرهان شده. آلان است که استاد سربر سد و دعوا یم کند. من هنوز حلوا را درست نکرده‌ام.

بلند شدند و آمدند به دکان. پسر گفت: بابا درویش کمک کن. حلوا را بگوییم بعد برو.

پادشاه به روی خود بیاورد. حلوارا کوید و گذاشت و رفت. برادر دیگرش را خبر کرد و ماجرا را براش گفت. شب هر دو بلند شدند و آمدند به دکان حلوا فروش. پسر دید امشب بابا درویش رفیقی هم دارد. گفت: برای پیک نفر به زور بجا پیدا کردم. برای دونفر که جائیست. بروید بیک.

جای دیگر .

پادشاه گفت : برای خدا جایی بده بخوایم ، هیچ جایی نداریم .
گوشاهی کز می کنیم و می خوابیم .

پسر گفت : باشد ، باید تو .

باز پاسی از شب گذشته کنیزها بادف و تار از راه رسیدند :

بیائید تار بزنیم ، دف بزنیم
همه‌مان پا بکوییم ، کف بزنیم
برویم به دکهٔ حلوا فروش
که آهای حلوا فروش بیا ، بیا
خانم خوشگل ما خواسته ترا .

پسر گفت : بروید به خانم بگویید امشب دو قاهره‌مان دارم . نمی‌توانم
بیایم .

کنیزها رفتند و بر گشتند گفتند : خانم می‌گوید قربان هر دو مهمانش
هم می‌روم . بلند شو بیا پیش من .

از نقب گذشته و از آناق دختر سردرآوردند . دختر گفت : بابا .
درویشها ، نوکرها و کلقتها توی آن آناق خوابیده‌اند . بروید آنجا و
بگیرید بخوابید .

پادشاه و برادرش رفتند . تا تصحیح خواب به چشم‌شان نیامد . صبح
بلند شدند و آمدند به دکان . پسر گفت : بابا درویشها ، امروز خیلی دیرم
شده . بیایید کمک کنید حلوا را بکویم ، بعد بروید .
هر کدام تخماقی برداشت و حلوا را کوییدند .

فردا برادر دیگران را که پدر دختر باشد خبر کردند . ماجرا را

برايش تعریف کردند . پدر دختر باورش نشدو گفت : دخترم از آنها بی
بیست با هر کچل حلوا فروشی رو هم بوریزد .

باز عصر بلند شدند و لباس درویشها را پوشیدند و آمدند به دکان .
پسر گفت : برای دو نفر به زور جا پیدا شد ، برای سه نفر که اصلا جا
بیست .

پادشاه گفت : یك گوشه‌ای کز می‌کنیم و می‌خوایم .
پسر گفت : باشد ، بیایید تو .

رفتند تو و نشستند . پاسی از شب گذشته از گوشه دکان سرو صدا
بلند شد و کنیزها با دف و تار آمدند پیرون که پسر را بیرون . پسر گفت :
بروید به خانم بگویید امشب دیگر نمی‌توانم بیایم ، سه تا مهمان دارم .
رفتند و پرسکشند و گفتند : خانم می‌گوید سه تا مهمان که سهل است
صدتا هم دارد بیاورد اینجا

بلند شدند و رفتند . پدر دختر دید که دخترش بزرگ و دوزک کرده
هست و منتظر پسر کچل است . آتشی شد و خواست شمشیرش را بکشد و دخترو
پسر را بکشد که پادشاه دستش را گرفت و گفت : صبر کن ، صبح خدمتشان
می‌رسیم .

دختر گفت : بابا درویشها اینجا نایستید . بروید آن یکی اتفاق
پیش کنیزها و نوکرها بخواید .

صبح پسر هر سه تایشان را آورد به دکان و تخماقی دست هر کدامشان
داد که حلوا بکوبند .

پادشاه آمد و لباس فرمز پوشید و به قخت نشست . امر کرد که بروند
و پسر را بیاورند .

پسر نشسته بود توی دکان ، دید آدمهای پادشاه ریختند تو . با خودش گفت : کار ما هم که ساخته شد . اورا گرفتند و پیش پادشاه بردند .
پادشاه گفت : این چه کاری است می کنی ؟
پسر گفت : چه کاری ؟

پادشاه گفت : کی شب می رو دپیش دختر برادرم و صبح بر می گردد ؟
پسر گفت : من خبر ندارم .
پادشاه گفت : خبر نداری ؟ با چشم خودم دیدم . آن درویشی که هر شب می آمد پیش تو ، من بودم . جلاد ایا گردش را بزن .
پسر که دید هوا پس است ، گفت : قبله عالم به سلامت ، اول بگو لباسهایم را بکنند بعد سرم را بزنند . چون مادرم اینطور وصیت کرده .
پادشاه گفت : باشد .
لباسهای پسر را که کنده بود چشم پادشاه به بازو بندش افتاد . نگاه کرد دید هال خودش است .

گفت : این را از کجا پیدا کرده ای ؟
پسر گفت : مادرم داده .
بعد سر گذشتگش را از سیر تا پیاز برای پادشاه نقل کرد . پادشاه دید پسر خودش است . بلند شد و پیشانی اش را بوسید و گفت : هادرت کجاست ؟
گفت : در فلان شهر .

گفت : زود برو بیاورش اینجا .
پسر رفت و هادرش را آورد . دختر عمومیش را برایش عقد کردند و هفت شب آن روز جشن و شادی برپا داشتند .

تیز قن

در زمانهای قدیم پادشاهی بود . روزی این پادشاه صاحب پسری شد امش و اگذاشت تیز قن . همه رمالها و منجمان را جمع کرد و گفت : رصد کنید و زیج بنشینید بینید طالع پرم چیست .
رمالها و منجمان رصد کردن و زیج نشستند و گفتهند: پسرت غربت -
کش خواهد شد .

پادشاه داد خانهای درست کردن تاریک و نیاه تا پسر دنیای بیرون را بینند و به هیچ جا نرود . پسر وزیر و پسر وکیل را هم فرستاد پیش که سه تایی درس بخوانند .

روزی از روزها آشپز با خودش گفت: از استخوان لیس زدن دهانمان کج شد ، بگذار یک دفعه هم اینها استخوان لیس بزنند .
این را گفت واستخوان گندمای لای پلوچاند و فرستاد پیش بچهها .
پسر پادشاه خواست استخوان را بخورد که پسر وزیر دشن را گرفت و

گفت : نخود ، استخوان است . توی گلویت گیر می کند و می میری . پسر پادشاه عصیانی شد و استخوان را به طرفی پوت کرد . استخوان خورد به شیشه سیاه پنهانه و گوشهاش شکست و از شکستگی آفتاب به کف آناق افتاد . پسر پادشاه که نور خورشید ندیده بود ، شروع کرد با آن بازی کردن . پسر وزیر گفت : این که چیزی نیست . بیرون ماه هست ، خورشید هست ، دنیای بزرگی هست .

پسر پادشاه گفت : پس چرا پدرم مرانوی این خاله تاریک نگه داشته ؟ بروید به او بگوئید اجازه بدهد بیایم بیرون و به شکار بروم . پادشاه خواه ناخواه به پرسش اجازه داد که به شکار بروم . سر راه دیدند پیرزنی کاسه هاست در دست دارد و به خانه اش می رود . پسر پادشاه گفت : کی می تواند کاسه روی دست پیرزن را با تیر بزند ؟ پسر وزیر ، تیری انداخت ، نخورد ؛ پسر وکیل انداخت نخورد . بعد پسر پادشاه انداخت . کاسه شکست و هاست به سر روی پیرزن ریخت . پیرزن گفت : الهی که گرفتار « هفت خلخال » بشوی ا

پسر پادشاه گفت : نه ، « هفت خلخال » چیست ؟ پیرزن تصویری درآورد و نشانش داد . پسر به تصویر نگاه کرد و یک دل نه ، صد دل عاشقش شد . دیگر به شکار نرفت و برگشت به خانه . به مادرش گفت : هادر ، حالم خوب نیست . رختخوابم را پهن کن می خواهم .

مادرش گفت : پسر جان ، تو که صحیح و سالم زفتی به شکار چه بلائی به سرت آمد ؟

پسر هاجرا را تعریف کرد . مادرش گفت : بگذار بروم و به پدرت

خبر بدهم شاید کاری از دستش ساخته باشد.

پدرش گفت: این تصویر «دختر هفت خلخال» است که پادشاه دیوان اسیرش کرده و در قصرش نگه داشته. چند بار به آنجا فشون کشیده‌ام اما شکست خورده‌ام.

مادر برگشت و قضیه را به پسرش خبرداد. پسر گفت: حالا که‌ای نظور شد خودم باید بردم.

بلند شد و قدری طلا و نقره در خورجین ریخت و سوار اسبی شدو به راه افتاد. پدر و مادرش هر قدر اصرار کردند که نرود یا افلا فشون با خودش بودارد قبول نکرد. آخر سرمهادرش گفت: پسر جان، به هر شهری رسیدی در اولین خانه را بزن و برو تو.

پسر آمد و آمد تا پای درخت چهار بزرگی رسید. ناهارش را در آورد و خواست بخورد، سواری از طرف مشرق رسید و پهلویش نشست. خواستند شروع کنند به خوردن که سواری از طرف مغرب رسید. هرسه باهم عهد بستند و برادر شدند و ناهارشان را خوردند و به راه افتادند. عصر به شهری رسیدند، در اولین خانه را زدند. پیروزی دم در آمد و گفت: آن یکی خانه مال کدخداست، بروید پیش او. من آه در بساط ندارم.

پسر دست کرد و یک مشت طلا توی دامن پیروز نهاد. پیروز نهاد چشمش به طلا افتاد گفت: بفرمایید تو، قدمتان بالای چشم. سه برادر رفته‌اند تو و اسپهایشان را به طویله برند و آمدند به اتفاق. تیز تن گفت: کمی آب بیاور بخوریم.

پیروز گفت: هر چه بخواهی برایت حاضر می‌کنم. فقط اسم آب

را نبرکه در دیار ما اژدهائی هست که سر راه آب خواهد بود و هر روز یک آدم می خورد و یک پایش را بلند می کند تا کمی آب بیاید. هر کس دست و پائی بکند آب کمی آورد، بقیه بی آب می هانند.

تیزتن دیگر چیزی نگفت. شام خوردند و گرفتند خواهیدند. نصف شب بلند شد و رفت پیرون. دید دختر پادشاه دارد می رود، یک دوری پلوهم روی سرش. گفت: این وقت شب کجا می روی؟

دختر گفت: می روم اژدها مرا بخورد تا بروم اژدها را باز کنم.

تیزتن گفت: پلورا بده من بخورم تا بروم اژدها را بکشم.

دختر گفت: نه، اگر بدhem پدرم با من دعوا می کند.

گفت: اگر دیدی نتوانستم اژدها را بکشم، می توانی بروی جلو قاترا بخورد و جلو آب را باز کنم.

دختر دوری پلو را گذاشت روی زمین و تیزتن خورد و سیر شد. بعد بلند شد و پیش از دهارفت. شمشیرش را کشید و با اژدها به جنگ پرداخت. آخر سر اژدها را کشت و خودش از نفس اژدها بیهوش شد و افتاد. دختر دستش را به خون اژدها زد و بعد به پشت جوان و آمد به خانه. پدرش گفت: برگشتی؟ این بدن ناقابلت چه ارزشی داشت که ترسیدی؟ امروز مردم بیچاره بی آب ماندند.

دختر آنچه را که به سرش آمده بود به پدرش گفت. کمی بعد آب از همه نجات داد. مردم با شادی نظر فهایشان را برداشتند و پر کردند. پادشاه گفت: بروید آن جوان را پیدا کنید. همه جا را گشتند و آخر سر با نشایهای که دختر پادشاه داده بود پسر را پیدا کردند. پادشاه امر کرد به سرش جواهر نثار کردند. بعد گفت: خیلی خوشحالم که اژدها را کشتبی.

۱۱۶ / افسانه‌های آذربایجان

حالا دختر مرا به کنیزی قبول کن .

تیزتن گفت : من دنبال دختر هفت خلخال می‌گردم .

یکی از برادرهاش تصویری از جیب درآورد دید با دختر پادشاه مو نمی‌زند . دختر را به او دادند . پس از عروسی تیزتن و برادرش از آن شهر بیرون رفته‌اند . رفته‌اند و رفته‌اند تا به شهر دیگری رسیدند . باز در اولین خانه را زدند . پیرزنی دم درآمد ، تیزتن گفت : نه جان ، ما را امشب در خانه‌ات جا بده .

پیرزن گفت : من همه‌اش یک اتفاق دارم که خودم به زور تویش جا می‌گیرم .

تیزتن یک مشت طلا از جیش درآورد . پیرزن تاطلا را دید گفت : ای بفرهائید ، هم برای خودتان جا دارم هم برای اسبهایتان .

اسبهای را به طویله برذند و به اتفاق رفته‌اند . گفته‌اند : کمی نان بیاور

بحوریم .

پیرزن گفت : در شهر ما نان پیدا نمی‌شود . از چند سال پیش ازدهائی به شهرها آمده که از دهانش آتش می‌ریزد . زمین را شخم می‌زفیم و می‌کاریم تا می‌آییم دروکنیم ، ازدها آهی می‌کشد و دشت و صحراء را می‌سوزانند و خاکستر می‌کند .

پسر جای ازدها را پرسید و راه افتاد . ازدها تا چشمش به او افتاد ، هوا را هکید تا پسر را به کامش بکشد که تیزتن شمشیرش را در دست گرفت و همانطور که به دهان ازدها فرمی‌رفت آن را دوشقه کرد و بر زمین انداخت . بعد گوش و بینی اش را برید و به خانه پیرزن برگشت . صبح زود چوپانی گوسقندها را به چرا می‌برد دید بزی به طرف

ازدها می‌رود . داد و هوار کشید تا بزر را برگرداند ، نشد . آخر سرتisan ازدها به طرف ازدها رفت . دید ازدهاتکان نمی‌خورد . نزدیکش که رسید دید دوشقه شده وافتاده . زود دوید و به پادشاه خبر داد . پادشاه گفت : جار بزنند که هر کی ازدها را کشته باید وانعامش را بگیرد .

تیزتن با برادرش پیش پادشاه رفت و گفت : ازدها را من کشته‌ام .

پادشاه گفت : چه نشانه‌ای داری ؟

تیزتن گوش و بینی ازدها را درآورد و نشاشش داد . پادشاه فرمان داد تا طبقه‌ای طلا به سرش نثار کردن . بعد گفت : دختر مرا به کنیزی قبول کن .

گفت : من دنبال دختر هفت خلخال می‌گردم .

برادرش تصویری درآورد دید بادختر پادشاه موئمی زند . دختر را به او دادند . پس از عروسی تیزتن بلند شد و به راه افتاد . رفت و رفت تا به غار بزرگی رسید . توی غار رفت . به این طرف و آن طرف غار نگاه کرد دیدیک کلاه فرنگی زیبا هست و دختری مثل پنجه آفتاب کنار پنجره‌اش نشسته که اگر صبح تا شب بنشینی و به خط و خال و جمال چون گلش تماشا کنی سیر نمی‌شوی . تصویر را درآورد و دید شباhtی به آن دارد . دختر به حرف آمد که : هی دانم دنبال خواهرم می‌گردی . اما بدان که او در دست پادشاه دیوان اسیر است . خیلی‌ها سراغش رفته‌اند اما برگشته‌اند . تو هم بیا ومرا بگیر واز راهی که آمده‌ای برگرد .

تیزتن گفت : نه ، باید صاحب این تصویر را پیدا کنم .

دختر گفت : حالا که نمی‌خواهی برگردی ، راه و چاه را یادت هی دهم : برو هفت شقه‌گوشت بخر و یک تکه نمک ، یک شانه و یک سبوی

آب . بعد بیانا بگویم چکار باید بکنی .

پسر رفت و همه را خرید آورد . دختر گفت : می‌روی فلان جا .

سنگ سیاهی می‌بینی . لوحش رامی خوانی ، سنگ خود به خود بلند می‌شود . می‌روی تو و می‌بینی اسبی هست که جلوش استخوان ریخته‌اند و سگی که جلوش جو . استخوانها را جلو سگ می‌ریزی و جوها را جلواسب . بعد می‌بینی گرگی ایستاده . گوشت را می‌اندازی جلوش . در باز را می‌بندی و درسته را باز می‌کنی . قالی بسته را باز می‌کنی و قالی باز را می‌بندی . به چرکاب می‌گویی چه آب زلالی ! در برگشتن یک هشت از آن می‌خورم . به خار زار که رسیدی می‌گویی چه سوزن و سنجاقهای قشنگی ! در برگشتن چند نائی می‌چینم . راهت می‌دهند می‌روی تو . می‌روی و به درخت اناری می‌رسی . اسبت را پای درخت می‌بندی و خودت بالای درخت می‌روی . شب موقعی که چشم چشم رانمی‌بیند دختر را پای درخت می‌آورند و می‌گویند : ای درخت انار ، برای ما انار آورده‌ای ؟ انار می‌کنی و پائین می‌اندازی . دختر را می‌برند و دور دنیا می‌گردانند و باز پای درخت می‌آیند و می‌گویند : ای درخت انار ، برای ما فقط یک انار آورده‌ای ؟ آنار دیگری می‌کنی و پائین می‌اندازی . باز دختر را دور دنیا می‌گردانند و می‌آیند می‌گویند : ای درخت انار ، برای ما فقط دو انار آورده‌ای ؟ اناری می‌کنی و می‌گویی : سه انار آورده‌ام و یک تیز تن ! آنوقت دختر خودش را از روی تخت پرت می‌کند . اگر درهوا او را بگیری بهار می‌شود ، اگر بر زمین بیفتد پائیز ..

پسر به راه افتاد و رفت و رفت تا رسید پای درخت انار . اسبش را بست و بالای درخت رفت . دختر را گردانیدند و به آنجا آوردند . تیز تن

وقتی که انار سوم را می‌انداخت گفت: برای شما سه انار آورده‌ام و یک تیزتن.

دختر خودش را از روی نخست پرت کرد. تیزتن دست برد و کمرش را گرفت، روی اسب پرید و دیگر نفهمید از کجا آمده و به کجا می‌رود. کمی که رفته‌ند دختر گفت: نگاه کن بین پشت سرت چیست؟ پسر نگاه کرد دید تا چشم کار می‌کند دیو است. دختر گفت: شانه را به زمین بزن!

شانه که به زمین خورد به یک کوه شانه مبدل شده پای دیوها را زخم کرد. کمی بعد باز برگشت و دید دیوها دارند می‌رسند.

دختر گفت: نمک را به زمین بزن!

تکهٔ نمک شد یک کوه بزرگ نمکی و لای زخم پاهای دیوها رفت و بسیاری نتوانستند از آن بگذرند. پس از هدتمی باز پسر نگاه کرد دید پادشاه دیوان الان است که بگیردشان. دختر گفت: سبورا به زمین بزن! پرسپورا بزمین زد. دریائی پشت سرشان درست شد که دیو آن طرفش ماند و اینها این طرفش آمدند تا به غاری رسیدند. آنجا را آب و جاروب کردند و نشستند.

پسر روزها به شکار می‌رفت و عصرها به غار برمی‌گشت. یک روز دختر سرش را در نهری که از پشت غار می‌گذشت، می‌شست که تار موئی از سرش کنده شد و به آب افتاد. آب تارمورا برداشت و به نیزاری برد. هو لای نیزی رفت و آنجا ماند. پسر کچلی آمد و این نی را کنده برد. سر راهش به باغ پادشاه رسید. برای دله دزدی توی باغ رفت. همینکه پایش را به باغ گذاشت درختها شکوفه کرد، گلها بازشد. باغها آمدند

و به پادشاه خبر دادند که: یا اول عمرت است یا آخرش. درختهای باخت در زمستان گل کرده.

پادشاه بلند شد و به باع آمد. نختی زدند و پادشاه رویش نشست. کچل زود در رفت. از باع که رفت گلها پژمرد و برگها ریخت. پادشاه ناراحت و پیشمان بلند شد که برود، کچل از در دیگر خودش را به باع رساند. دوباره گلها بازشد. پادشاه امر کرد همه را بگردند. همه را گشتند و تارمو را از جیب کچل بیرون کشیدند. پادشاه گفت: کی می‌تواند صاحب این تار مو را پیدا کند؟

پیرزن «خمره سوار»^۱ گفت: این کار از من ساخته است. لحاف کهنه‌ای به من بدهید، هر وقت دودش بلند شد سوارها زود بروزند و دختر را بیاورند.

پیرزن توی خمره رفت کوشکرد و به هوا بلند شد. آمد و آمد تا سر راه پیاده شد. خمره‌اش را در جائی پنهان کرد و نشست. عصر دید سواری دارد می‌آید. گفت: جوان، پیرزن بیچاره‌ای هستم، چائی ندارم. امشب مرا به خانه‌ات ببر. اگر شب را اینجا بمام جل و جانورها پاره‌ام می‌کنند.

پسر دلش به حال او سوخت و او را به خانه آورد. چند روزی که گذشت پیرزن راه و چاه کارها را یاد گرفت. یک روز به دختر گفت: نو از این شوهرت بپرس که چرا به او تیز تن می‌گویند؟

۱ - در افسانه‌های آذربایجان زن‌های جادوگر سوار خمره می‌شوند و این ور و آنور می‌روند. تغییر چوب جاروی افسانه‌های اروپائی، خمره چیزی است شبیه هلیکوپتر. به آذربایجانی زن‌های خمره‌سوار را کوپه گپرهن قاری، یا «کوره قاریسی» می‌نامند.

شب که پسر از شکار برگشت دختر پرسید که : چرا به تو می‌گویند
تیزتن !

پسر سیلی محکمی به گوشش زد و گفت : به تو چه !
بعد دلش به رحم آمد، دختر را برد به حیاط و سر و صور پش راشست
و به اتفاق آورد . گفت : در سینه من کیسه‌ای هست و تویش تیغی . اگر
کیسه را برداری من می‌میرم . دوباره که سر جایش بگذاری زنده می‌شوم .
پیروز نکه پشت در گوش ایستاده بود همه را به خاطر سپرد . همینکه
آنها به خواب رفته باور چین پاورد چین آمد و کیسه را برداشت و به دریا
انداخت ، بعد لحاف را آتش زد . از آن طرف سوارهای پادشاه ریختند و
دختر را برداشت .

اما بشنو از دو برادر تیزتن که ستاره شناس بودند . روزی یکی
از آنها ستاره‌ها را رصد می‌کرد دید ستاره برادرش خیلی کم سو شده
و کم‌مانده که خاموش شود . بلند شد و پیش برادر دیگر رفت و ماجرا را
خبر داد . دو قائی آمدند و همه‌جا را گشتنداها اثیری از برادرشان نیافتدند .
آخر سرخسته و کوفته به غار رسیدند ، دیدند برادرشان روی زمین دراز
کشیده و کیسه سینه‌اش هم سر جایش نیست . زود دست به کار شدند ، این بر
و آن بر گشتند ، آخر لوحه‌ای یافتد که رویش نوشته بود کیسه را به دریا
انداختند . برادر بزرگتر تویی دریا رفت و کیسه را پیدا کرد و سر جایش
گذاشت . تیزتن کش و قوسی رفت و گفت : واه ، چه دیر شده ! دختر عمو
بلند شو .

دید از دختر عمو خبری نیست . چشمهاش را باز کرد ، دید
برادرهاش ایستاده‌اند . سراغ دختر را گرفت و فهمید پیش پادشاه است .

پلند شدند و به شهر آمدند؛ شمشیرشان را کشیدند و هر یک از دروازه‌ای وارد شد. در چند ساعت قشون پادشاه را تار و مار کردند و دختر را پیدا کردند. بعد به طرف ولایتهای خودشان به راه افتادند.

تیزتن قرده کیهای شهرش که رسید دید یک دهاتی سیاه پوشیده و بدگاوهاش هم سیاه پوشانده. گفت: مگرچه شده؟
دهاتی گفت: پادشاه پسری داشت که چند سال است سر به صحراء گذاشته و رفته. هیچکس نمی‌داند مرده است یا زنده. پادشاه اهر کرده که همه سیاه بپوشند.

تیزتن گفت: برو به پادشاه مرده بده که پسرت دارد می‌آید.
دهاتی گفت: آهای، چه کلکی داری؟ می‌خواهی گاوها یم را بندزدی؟
تیزتن گفت: گاوها یم را چند می‌فروشی؟
دهاتی گفت: دو هزار تومن.

تیزتن پول را در آورد و به او داد. دهاتی گفت: آهان، می‌خواهی مرا بده کشن بدهی؟

تیزتن گفت: خوبهایت چند است؟

دهاتی گفت: هزار تومن.

تیزتن هزار تومن به او داد و او را به شهر فرستاد. اهالی شهر از کوچک و بزرگ به پیش باز تیزتن آمدند. هفت شب آن روز جشن و سرور راه انداختند. خانه‌ها با شمع و سرکوهها با آتش‌گون چراغانی شد و همه به هر ادشان رسیدند.

روپاه و پیرزن خمره سو او^۱

روزی بود روزگاری بود پادشاهی بود که پسری داشت . زن پادشاه عاشق پسرش شده بود . روزی پسر گفت : اگر دست از سرم برنداری به پادشاه خواهم گفت .

زن پیشستی کرد و رفت به پادشاه گفت که پسرت در باره من خیالهای بد می کند .

پادشاه امر کرد : جلالد ، بیاگردن این پسر حرامزاده را بزن ! وزیر و وکیل و اطرافیان پادشاه گفتهند: قبله عالم به سلامت ، او را هکش . از شهر بیرونش کن ، برود در کوه و بیابان سر به فیست شود . اسپی به پسر دادند و از شهر بیرونش کردند . پسر رفت و رفت و رفت تا رسید به غاری و همانجا ماندگار شد ؛ روزها به شکار می رفت و می آورد می خورد و می خوابید .

۱ - به حاشیه داستان « تیزتن » نگاه کنید .

روزی روباهی از آنجا می‌گذشت، چشمش افتاد به استخوانها و تکه‌گوشهایی که بر زمین ریخته بود. نشست شکمش را سیر کرد و با خود گفت: من اینجا می‌مانم. در اینجا حتماً آدمی چیزی زندگی می‌کند، عصر پسر آمد و روباه را دید. کمی از شکارش را خودش خورد و باقیش را داد به روباه.

روز دیگر گرگی گذرش به آنجا افتاد. دید روباه دم دهانه غار نشسته تماشا می‌کند گفت: رفیق روباه، چه نشسته‌ای؟ انگار امروز دنبال شکار نخواهی رفت.

روباه گفت: شکار می‌خواهم چکار؟ من آقایی دارم که هر روز شکار می‌کند و می‌آورد اینجا و سهم هم می‌دهد.

گرگی گفت: می‌گذاری من هم اینجا بمانم؟

روباه گفت: چرا نگذارم؟

گرگ هم هاندگار شد. عصر پسر برگشت دید یک گرگ هم آمده است. با خود گفت: این جك و جانورها از کجا می‌آیند و دور من جمع می‌شوند؟

باز کمی از شکار را خودش خورد و باقیش را به روباه و گرگ داد. فردا بیشتر شکار کرد که جلث و جانورها گرسنه نمایند و خودش را بخورند. روز دیگر سگی می‌گذشت. دید روباه و گرگ نشسته‌اند دم دهانه غار و حرف می‌زنند. گفت: آهای رفیق روباه، رفیق گرگ، چه نشسته‌اید؟ انگار امروز روزه گرفته‌اید.

گفتند: نه رفیق. ما آقایی داریم که هر روز شکار می‌کند و می‌آورد اینجا و سهم هم می‌دهد، می‌خوریم.

سک گفت : می گذارید من هم اینجا بمانم ؟

گفتند : چرا نگذاریم ؟

سک هم هاندگار شد. عصر پسر آمد و دید یک سک هم کنار گرگ و رو باه نشسته است. فردا باز بیشتر شکار کرد که جلک و جانورها گرسنه نمانند و خودش را بخورند.

روز دیگر عقابی از هوامی گذشت دید رو باه و گرگ و سک بیخیال نشسته اند و حرف می زند. گفت : رفیق رو باه، رفیق گرگ، رفیق سک، چه بیخیال نشسته اید ؟ انگار که امروز چیزی خواهید خورد.

گفتند : ما آقا یی داریم که شکار می کند و می آورد و شکم ما را هم سیر می کند.

عقاب گفت : می گذارید من هم اینجا بمانم ؟

گفتند : چرا نگذاریم ؟

عصر پسر آمد دید مقتخورها چهار تا شده اند. با خود گفت : اینها از جان من چه می خواهند ؟

چند روزی گذشت. روزی رو باه رفت سنگی را غلتاند و آورد و به گوشهای گذاشت و خودش رفت بالای آن و گفت : آهای رفیق گرگ، رفیق سک و رفیق عقاب، آیا انصاف است که همه اش آقا شکار کند و زحمت بکشد و ما بنشینیم و بخوریم ؟

گفتند : رفیق رو باه، پس می خواهی چه کنیم ؟

روباه گفت : باید دختر پادشاه راه برای آقا بیاوریم.

گفتند : غیر ممکن است. چطور می توانیم دختر پادشاه را بیاوریم ؟

روباه گفت : شما بروید مشتی منجوق رنگ. و یکی دو تا زنگوله

منگوله بیاورید پیندید به دم من ، تا به شما بگویم ...
 رفتهند منجوق جمع کردند و یکی دوتا هم زنگوله گیر آوردهند .
 بعد همه را بستند به دم روباءه واورآراستند . روباءه گفت : همدمان می‌رویم
 به خانه دختر پادشاه . من از راه آب وارد حیاط می‌شوم . سک و گرگ
 دم در می‌ایستند . عقاب بالای حیاط پرواز می‌کند و وقتی که دختر پادشاه
 بیرون آمد که مرا تماشا کند ، عقاب او را بر می‌دارد و می‌برد .
 پاشند آمدند به خانه دختر پادشاه . سک و گرگ دم درایستادند ؟
 عقاب در هوا . روباءه از راه آب وارد حیاط شد و شروع کرد به رقصیدن
 و ادا در آوزدن . کنیزی روباءه را دید و خانم را صدازد که : خانم ، بیا
 نگاه کن . یک چیزی به حیاط آمده که چه بگویم !
 خانم تا پایش به حیاط رسید عقاب پایین آمد و او را برداشت و به
 هوا بلند شد . روباءه و سک و گرگ هم فرار کردند و آمدند به غار . دختر
 پادشاه را گذاشتند توی غار . دختر حیرت کرد که اینجا کجاست و اینها
 کی هستند ! عصر دید هر چهار تا پاشند و رفتهند .
 پسر داشت بر می‌گشت که دید جانورها به پیشبازش آمدند . روباءه
 جلو افتاد و رقص کنان آقا را به غار آوردند . آقا تا دختر را دید گفت :
 دختر ، تو کجا و اینجا کجا ؟
 دختر گفت : مرا اینها آورده‌اند .
 حالا بشنوید از پادشاه . نشسته بود ؛ زنش حرف می‌زد که خبر رسید:
 پادشاه ، چه نشسته‌ای که دخترت را عقاب برداشت و برد .
 پادشاه « پیززن خمره سواری » صدازد ، به او پول داد که برود
 دخترش را پیدا کند .

پیرزن سوار خمره‌اش شد و آمد و رسید به تزدیکیهای غار .
خمره‌اش را در جایی زیر خاک قایم کرد و نشست سر راه پسر ، عصر وقتی
که پسر از آنجا می‌گذشت ، دید پیرزنی سر راه نشسته . گفت : نه ، چرا
تلک و تنها وسط بیابان نشسته‌ای ؟

گفت : پسر جان ، با کاروان بودم ، مرا گذاشتند و رفته‌اند .

پسر داشت به حال او سوخت و گفت : پاشو برویم به خانه من . من
من هم احتیاج به یک همسنین دارد .

روباه دید آقا پیرزنی را می‌آورد ، چپ چپ به او نگاه کرد .
صبح پسر به دنبال شکارفت . پیرزن به دختر گفت : دختر جان ، تو
هیچ این دور و برها را گشته‌ای ؟

دختر گفت : نه . من هیچ جا نمی‌روم .

پیرزن گفت : پس پاشو با هم گردش بکنیم . اینقدر توی غار می‌نشینی
دق می‌کنی .

پاشدند و رفته‌اند به گردش . گردش کنان آمدند و رسیدند به خمرة
پیرزن . دختر گفت : نه این چیست ؟

پیرزن گفت : من چه می‌دانم ، دختر ا خودت نگاه کن بین .
دختر خم شد که توی خمرة را نگاه کند ، پیرزن اورا هل داد و دختر
افتاد توی خمرة . پیرزن فوری سر خمرة را بست و خودش هم نشست روی
خمرة و کوکش کرد و به هوا بلند شد .

عصر پسر آمد و دید که روباہ بیحال و حوصله گوشه‌ای کز کرده و
خوابیده و از دختر و پیرزن هم خبری نیست . با خود گفت : بیچاره روباہ
حق داشته که دیروز چپ چپ نگاهم بکند ... پیرزن کار خودش را کرد و

دختر را برد.

باز دو سه روزی گذشته بود که رو باه رفت سنگ را غلتاند و غلتاند و آورد گذاشت در گوشه‌ای و خودش رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سک و رفیق عقاب، خوب نیست آقا اینقدر لتنگ و غمگین باشد و ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم.

گفتند: می‌گویی چکار کنیم؟

رو باه گفت: بروید باز هم دختر را بیاوریم.

باز منجوق وزنگوله منگوله به دم رو باه بستند و به راه افتادند. رو باه از راه آب وارد حیاط شد. سک و گرگ دم در استادند. عقاب هم بالای حیاط به چرخ زدن پرداخت.

از قضا کنیز دختر پادشاه را عوض کرده بودند. ناگهان چشمش افتاد به رو باه. فریاد زد که: خانم، بیانگاه کن. یک چیزی آمده به حیاط، چنان قشنگک می‌رقصد که نگوا...

دختراز پنجه نگاه کرد و رو باه را دید. هر چیز سبک وزن و سنگین قیمت که دم دستش بود، برداشت و بیرون آمد. عقاب پایین آمد و او را برداشت و برد. رو باه از راه آب بیرون آمد و سک و گرگ هم به دنبالش افتادند و فرار کردند. دختر را باز آوردند و گذاشتند توی غار.

عصر شد. وقت آمدن آقا رسید. رو باه گفت: رفیق گرگ، رفیق سک و رفیق عقاب، پاشوید بروید آقا را پیش باز کنیم.

پسر داشت می‌آمد که دید رو باه دیگران را هم به دنبال خودش انداخته و شنگول و منگول دارد خیز بر می‌دارد و می‌آید. آمد و دید که دختر در غار است. پرسید که: دختر، تو کجا بودی؟

دختر گفت : پیرزن گولم زد و برد .

ده پانزده روزی گذاشت . پادشاه قشون فرستاد که پسر را بگیرند .
خشون آمد و آمد و سر راه پسر را گرفت . دختر رفت بالای غار و نگاه
کرد دید که بلى قشون زیادی سرداه را گرفته است . مأیوس و غمگین پایین
آمد . رو باه تا دختر را اینجوری دید ، رفت بالای غار که بینند چهخبر
است . وقتی قشون را دید آمد پایین . عصر باز رفت سنگ را غلتاند و
غلتاند و آورد گذاشت به گوشها و خودش رفت بالای آن ، گفت : آهای
رفیق گرگ ، رفیق سک و رفیق عقاب ، قشون پادشاه سر راه آقا چادر
زده که وقتی بر هی گردد او را بگیرند . پاشوید برویم آقا را خودمان بیاوریم .
همه شان پاشند و رفتند . آنقدر رفتمند که به آقا رسیدند . پسر
دید امروز راه دوری به پیش بازش آمدند . رو باه جلو افتاد و آقا را از
راه ذیگری به غار آوردند . پسر دید دختر خیلی گرفته است . پرسید : چه
شده ؟

دختر گفت : هنگر خبر نداری ؟ قشون پدرم می خواهند ترا بگیرند .
تو چطور از دستشان در وقتی ؟

پسر گفت : رو باه مرا از راه ذیگری آورد .

دختر گفت : معلوم نیست چه برسمان بیاورند . شب را می خوابیم
تا بینیم صبح چه پیش می آید .

وقتی که پسر و دختر خوابیدند ، رو باه باز سنگ را آورد و رفت
بالای آن و گفت : آهای رفیق گرگ ، رفیق سک و رفیق عقاب ، آقا و
خانم خیلی دلتنگند . پاشوید برویم قشون پادشاه را پراکنده کنیم . رفیق
عقاب ، تو چشمهاشان را در هی آوری ، رفیق سک و رفیق گرگ هم آنها را

خفه می‌کنند؛ من هم شروع می‌کنم به درین و خوردن.

هر چهار تاشان آمدند و رفتند و سط قشون. رفیق عقاب چشم همه‌شان را درآورد. رفیق سگ و رفیق گرگ گلویشان را گرفتند و خفه‌شان کردند. روباه هم شروع کرد به درین و خوردن. بعد برگشتند و با خیال آسوده خوایدند.

صبح پسر بیدار شد و رفت بیرون که بینند قشون در چه حالی است، دید چه قشونی! همه‌شان لست و پار شده‌اند و افتاده‌اند. به دختر گفت: دختر، تا قشون تازه‌ای نیامده پاشو از اینجا در برویم برای خودمان خانه و زندگی درست کنیم. روباه و رفیقها یش هم بی روزی نمی‌مانند. نگاه کن بین چقدر لاشه و استخوان برایشان هست. هر چقدر بخورند باز تمام نمی‌شود.

پسر اسیش را سوار شد و دختر را هم به ترک خود گرفت و به راه افتادند و سال‌های سال با خوشی و کامیابی باهم زندگی کردند.

گنج

روزی پادشاهی در خزانه‌اش می‌کشت و جواهراتش را وارسی می‌کرد،
که دلگوشای چشم‌ش به چیز‌های عجیب فندق‌مانندی افتاد، از خزانه‌دار
پرسید: آینه‌ها چیست؟

خزانه‌دار گفت: قبلهٔ عالم به سلامت، من از وقتی که خزانه‌دار
شده‌ام آینه‌را همینجا دیده‌ام. از هر کس هم پرسیده‌ام جواب درستی
نشنیده‌ام.

پادشاه وزیرش را صدازد و پرسید: وزیر، آینه‌ها چیست؟
وزیر نگاهی به گوشۀ خزانه انداخت و سرش را خاراند و گفت:
والله پیش از آنکه من وزیر بشوم این چیز‌های توی خزانه بودند، اهاراستش
را بخواهی نمی‌دانم چیست.

پادشاه عصبانی شد و گفت: چهل روز بہت، مجملت نمی‌دهم که از هر
جا شده بفهمی آینه‌ها چیست.

وزیر آمد پیرون و این بر و آن بر رفت؛ از آدمهای پیر و جهاندیده پرس و جو کرد ولی هیچکس نتوانست جواب درست و حسابی بدهد. آخر سرگفتند: در فلان جا پیر مرد کهنسالی هست، قدش خمیده و موی سرو رویش سفید شده، بروپیدایش کن شاید او بتواند گره کورت را باز کند. وزیر به راه افتاد و رفت به سراغ پیر مرد. دید ریشش تازانویش رسیده و سفید شده. رفت جلو. سلام! علیک السلام!

وزیر قضیه چیزهای عجیب را برایش نقل کرد. پیر مرد گفت: من نمی‌دانم، اما برادر بزرگتری دارم در فلان جا، بروپیش او شاید او بتواند جواب سؤالت را بدهد.

وزیر با خود فکر کرد: پناه بر خدا، اینکه برادر کوچکتر است یک هوی سیاه ندارد، وای به حال برادر بزرگتر.

آمد پیش برادر بزرگتر دید پیر سرفزنه و با نشاطی است و خیلی جوانتر از برادر دیگرش به نظر می‌رسد. پرسید که: تو می‌دانی آن چیزهای عجیب توی خزانه چیست؟ پیر مرد گفت: نه، نمی‌دانم. اما برادر بزرگتر ماحتمامی دارد، برو پیش او.

وزیر پیش برادر بزرگتر آمد دید مرد هیانسالی است خیلی جوانتر از برادر دیگرش. مرد وزیر را به اتفاق بزرگی بود و بالای مجلس نشاند. شربت و میوه برایش آوردند. گرم صحبت بودند که یک دسته مرد جوان وارد اتفاق شدند.

سلام کردند و دست به سینه ایستادند. مرد جواب سلامشان را داد و بدون اینکه اعتنایی بدآنها بکند به صحبت خود ادامه داد. آخر سر

وزیر گفت : اجازه بدهید بشینند .

هرد باسر اشاره‌ای کرد و هردها دو زانو دور اتفاق نشستند . کمی بعد یک دسته جوان وارد اتفاق شد . اینها هم سلام کردند و دست به سینه ایستادند تا هرد سرش را بلند کرد و اشاره کرد بشینند . جوانها دو زانو پای اتفاق نشستند .

وزیر که حیرتش هر لحظه بیشتر می‌شد قضیه چیزهای عجیب توی خزانه را تعریف کرد و گفت پادشاه چهل روز به او فرصت داده که از هر جا شده راز آنها را بفهمد اما از هر کس پرسیده جواب درست و حسابی نشینده است .

پیر هرد لبخندی زد و گفت : در زمان حضرت سلیمان هر دی به هر دیگر زمینی فروخت . خریدار آمد زمینش را شخم بزند پای گاوش به سوراخی رفت . سوراخ را کند دید گنجی پیدا شد . آمد پیش فروشنده زمین که بیاگنجع را بردار پیر .

فروشنده گفت : گنج هال خود تست .

خریدار گفت : آخر هر دی ، من از تو زمین خریده ام نه گنج .

فروشنده گفت : من هم به تو زمین فروخته ام . گنج توی آن پیدا شود هال تست ، چاه مستراح هم پیدا شود همینطور .

خریدار آمد و گنج را به توبره ریخت و آورد گذاشت دم درخانه فروشنده . فروشنده عصبانی شد و توبره هارا برداشت دم درخانه خریدار . این پیر و آن برگردان تا کارشان به جاهای باریک کشید . رفتند پیش حضرت سلیمان . حضرت سلیمان گفت : اولادی چیزی دارید ؟

خریدار گفت : پسری دارم .

فروشنده گفت: من هم دختری دارم.

حضرت سلیمان گفت: تو دخترت را به پسر او بده، گنج هم مال آنها باشد.

خریدار رفت و در همان زمین گندم کاشت. گندمهایی دروکرد به بزرگی یک فندق. حضرت سلیمان امر کرد از آن گندمها چند تایی توی خراقه نگه دارند...

وزیر گفت: چرا برادرهای کوچکترت از تو پیر تو به نظر می‌رسند؟
گفت: زن و فرزندان خوبی نصیب من شده. بدین جهت در دنیا غم و غصه‌ای ندارم. اینها پسرها و نوه‌های من هستند که بی اجازه من آب هم نمی‌خورند. اما برادرهای دیگر مکه زن و فرزندانشان چندان خوب نیستند زودتر پیرو شکسته شده‌اند.

وزیر برگشت و حال و قضیه را برای پادشاه تعریف کرد.

کچل مم سیاه^۱

روزی روزگاری - که شما هیچکدام به یادتان نمی‌آید - کچلی بود به نام «قرابول مم سیاه». دار و ندارش نه پیرش بود. روزی به ننهاش گفت: نه، پدر هر حومم برای من از حال دنیا هیچ تجهیز به ارت نگذاشت؛ پیرزن گفت: چرا، تفکی که می‌بینی به دیوار آویخته‌ام، از پدرت هانده.

«کچل مم سیاه»، تفک را برداشت، بر شانه آویخت و در سیاهی شب به قصد شکار به راه افتاد. رفت و رفت، همین‌طور رفت. سیاهی شب همه جا را پر کرده بود. کچل مم سیاه راست راست که راه می‌رفت یکدفعه پیشانیش خورد به یک درخت سنجد کج و معوج. سرش خون شد، و ناگهان در چند قدمی چشم‌ش افتاد به جانوری که از یک طرفش روشنایی در می‌آمد و از یک طرفش صدای ساز و آواز بلند بود. کچل مم سیاه دست به تفکش

۱ - مم خودمانی شده کلمه محمد است.

برد و نشانه رفت . تفکش را به صدا درآورد و گلوله خورد به جانور . کچل هم سیاه نزدیک شد و جانور را گرفت . با خود گفت : فعلا همین قدر هم زیادی است . این را می برم به خانه‌مان ، از نور و روشناییش استفاده می کنیم و به ساز و آوازش گوش می دهیم و عیش می کنیم .

به درخانه‌شان رسید و درزد . ننه‌اش آمد دم در . پرسید : آدمی ، کیستی ، چیستی ؟ ..

کچل هم سیاه گفت : باز کن ننه ، منم .

پیرزن عصبانی شد و داد زد : برو گم شو ، احمق ! به این زودی چرا برگشتی ؟ تا امان به دست نیاوری در را باز نمی کنم . از اینجا برو ا

کچل هم سیاه گفت : در را باز کن ، ننه ! دست خالی نیامده‌ام .

یک چیزی شکار کرده‌ام که تا دنیا دیا بوده پادشاهان هم مثل و مانندش را شکار نکرده‌اند . دیگر از دست پیه‌سوز و چراغ موشی خلاص شدیم .

ننه‌اش در را باز کرد . کچل هم سیاه شکار را کشان کشان تو برد .

پیرزن دید پسرش جانوری شکار کرده که از یک طرفش نور می پاشد و از طرف دیگر ش صدای ساز و آواز به گوش می رسد . شکار را گذاشت بالای اتاق . کچل هم سیاه نشست کنار دیوار و لم داد و یک پاپش را انداخت روی پای دیگر ش و خواست به قول معروف دمی حساب و کتاب دنیا را کنار بگذارد و خوش باشد — که ناگهان در زدند .

نگو پیرزنی کچل هم سیاه و شکارش را دیده بود و رفته بود پیش پادشاه و سخن چینی کرده بود که : ای پادشاه ، چه نشسته‌ای که کچل هم سیاه در شکار او لش چنان جانوری شکار کرده که از یک طرفش نور می پاشد و از طرف دیگر ش صدای ساز و آواز به گوش می رسد ؟ چنان جانوری

که لا بق چون تو پادشاهی است نه اینکه بیفتد به دست آنچنان کچلی که
پرد بگذارد توی آلو نک سیاه و کاه گلی اش . کسی بفرست کچل مم سیاه را
بخوان ...

وقتی که کچل مم سیاه پیش پادشاه آمد ، پادشاه گفت : آهای کچل
مم سیاه ، این تویی که در شکار اولت آنچنان جانوری شکار کرده ای که
 فقط ما پادشاهان لیاقتمند را داریم ؟
 کچل مم سیاه گفت : درست است ، فربان .

پادشاه گفت : برو بیاورش پیش من . چنان شکار بی هانندی مناسب
آلو نک سیاه و کاه گلی چون تو کچلی نیست .

کچل مم سیاه دست بر چشم گذاشت و گفت : پادشاه درست می گویند ،
البته که لیاقت پادشاه را دارد . همین الان می آورم .

کچل مم سیاه همان ساعت رفت و جانور را آورد . پادشاه رفت توی
فکر که چه انعامی به کچل بدهد . چیزی به فکرش نرسید . آخرش
به وزیر گفت : وزیر ، تو باید وزیریات را بدهی به کچل . من چیزی
ندارم به او انعام بدهم .

وزیر گفت : قبله عالم به سلامت باد ، امروز نه . فردا باید ، من
حرفی ندارم .

وزیر یک «بابا کلاه» داشت . آن را جلوش گذاشت و گفت : ای
بابا کلاه ، دورت بگردم ، خودت می بینی که من در چه بلایی افتاده ام ..
نمی دانم این مم سیاه لعنتی از کجا پیدا شد و آمد . آخر من چه جوری
می توانم کنار بکشم و جایم را بدهم به یک کچل از همه جا بیخبر که هیچ
چیزش به آدمیزاد نرفته ؟ تدبیر کار من چیست ؟

یکدفعه با باکلاه به صداد رآمد که : ای وزیر کل اعظم ، هیچ کنکت
هم نگزد که چاره این کار مثل آب خوردن آسان است . فردا به پادشاه
بگو که کچل را بفرستد برای آوردن شیر « چهل مادیان » . خودت می‌دانی
که هر کس دنبال شیر چهل مادیان برود ، دیگر برعی گردد .

وزیر با باکلاه را با دو دست از زمین برداشت و گذاشت و سطح دو
ابرویش و نفسی به آسودگی کشید . صبح زود ، پیش از بوق حمام ، وزیر
دم خانه پادشاه سبز شد .

— چه کار داری ، وزیر ؟

— پادشاها ، اهشب خوابی دیدم ، آendum آن را بگویم .

— چه خوابی ؟

— قربان ، خواب دیدم که کچل مم سیاه رفته برای شما شیر چهل
مادیان بیاورد . بفرستش برود بیاورد .

پادشاه خندید و گفت : وزیر ، این چه حرفی است ؟ خودت می‌دانی
که نصف بیشتر قشون من پایمال شد و باز چیزی به دست نیامد ، حالا یک
کچل تک و تنها چطور می‌تواند این کار را بکند ؟

وزیر گفت : قربان ، آنکه در شکار اولش چنان جانوری شکار
کند که از یک طرف نور بپاشد و از طرف دیگر ش صدای ساز و آواز به
گوش برسد ، این یک کار کوچک را هم می‌تواند بکند .

پادشاه گفت : جدی می‌گوئی ؟

وزیر گفت : بله ، جدی می‌گویم !

امر شد ، کچل مهم سیاه به خدمت آمد . پادشاه گفت : می‌روی شیر
چهل مادیان را هم می‌آوری و آنوقت العامت را می‌گیری .

کچل هم سیاه پیش خود گفت : نه شیر شتر ، نه دیدار عرب . هیچ می‌دانی هرا دبیال چه می‌فرستی ؟ چهل هادیان یعنی چه ؟
اما به روی خودش بیاورد و گفت : همین حالا حرکت می‌کنم .
کچل هم سیاه رفت به خانه . گفت : فنه ، پاشو نانی توی دستمال بگذار که رفتنی شدم .

ننهاش گفت : کجا می‌خواهی بروی ؟
گفت : پادشاه هرا می‌فرستد بروم شیر چهل هادیان برایش بیاورم .
پیژن گفت : پسر ، آنها خیال دارند ترا به کشنیدند ، نرو .
خیلی از پهلوانها و جوانها هوس این کار را کرده‌اند اما همه‌شان کشته شده‌اند ؛ توجه‌طور می‌توانی شیر چهل هادیان را بیاوری ؟
کچل هم سیاه گفت : اگر سرم را هم در این راه بدهم ، باید بروم . چاره ندارم .

پیژن گفت : حالا که مرغ یک پا دارد ، برو به پادشاه بگو چهل مشک شراب به تو بدهد با چهل بار آهک و چهل بار پنبه . آنوقت بیا ، من راهش را بدلدم .

کچل هم سیاه رفت چیز‌هایی را که ننهاش گفته بود از پادشاه گرفت و بر گشت . پیژن گفت : پسر جان ، شراب و آهک و پنبه را برمی‌داری و می‌روی . راه درازی در پیش داری ، اما آخرش می‌رسی به کنار دریا . همانجا حونس بزرگی با آهک و پنبه درست می‌کنی و شراب را می‌ریزی توی آن ، خودت می‌روی یک گودال می‌کنی و قایم می‌شوی . ناگهان می‌بینی آسمان سیاه شد و نعره کشید ، دریا به جنب و جوش آمد ، آب دوشقه شد و از هیان آب حیوانی بیرون آمد به بزرگی کوه که آدم و حشت

می‌کند به رویش نگاه کند؛ سی و نه بجهاش هم پشت سر شی. همه‌شان می‌روند در چمنزار چرا می‌کنند، تشهنه شان که شد بر می‌گردند برای آب خوردن. هبادا که ترا بینند والا... وای به حالت! چهل هادیان سرخوض شراب می‌رسند، بو می‌کنند و بر می‌گردند. باز که تشهنه شان شد، می‌آیند سرخوض. این دفعه‌هم بو می‌کنند و بر می‌گردند به چرا. اما دفعه سوم دیگر تشنگی اهانشان را می‌برد و سرخان را می‌کنند توی شراب و آنقدر می‌خورند که سیر می‌شوند. در این موقع تمثیل مرغ خیز بر می‌داری و می‌نشینی بر گرده هادیان بزرگ و مشتت را گره می‌کنی و محکم می‌زنی به وسط پیشانیش، خودش مثل باد به حرکت در می‌آید و بجهه‌ها یش هم دنبالش می‌آیند.

کچل مم‌سیاه دستمال ناش را به کمرش بست و پاشنه‌ها را ورکشید، اهان راه را برید، مثل باد از دره‌ها گذشت، مثل سیل از تپه‌ها سر از بر شد، سرش بالین و چشم خواب ندید، مثل باد صرصر بلکه تندتر و تیز تر رفت و رفت و باز هم رفت تا آخرش رسید به کنار دریا. خوض بزرگی ساخت و شرابها را توی آن دیخت و خودش در گودالی قایم شد.

منتظر شدو منتقل شد، یکدفعه دید آسمان سیاه شد و نعره‌زد، دریا به جنب و جوش افتاد، آب دوشقه شد و از میان دریا حیوانی بیرون آمد به بزرگی کوه و چنان و چنان که زبان از وصفش فاصل است. با سی و نه بجهه‌اش رو به چمنزار گذاشت. اینجا و آنجا چریدند و تشهنه شان شد. آهندند سرخوض، بو کردنده و برگشتنده. بار دوم هم آهندند و برگشتنده. اما دفعه سوم چنان سخت تشهنه بودند که سرخان را توی شراب فرو گردند و تا سیر نشدند سرخان را بالا نکردند. کچل مم‌سیاه فرصت را از

دست نداده جست زد و نشست بر گرده هادیان جلوی. کچل هادیان سیاه هست شده بودند. کچل مه سیاه هشتاد را گره کرد و محکم زد بر پیشانی هادیان. هادیان نعره‌ای کشید و هنگ مرغ به هوا جست وسی و نه بجهه به دنبالش آمدند تا رسیدند به شهر. کچل مه سیاه چهل هادیان را به خانه کشاندو دوشید و شیرش را فرستاد برای پادشاه.

حالا بشنو از پیرزنی که کچل مه سیاه و چهل هادیان را وقت آمدن دید و رفت پیش پادشاه سخن چینی کرد که : ای پادشاه ، چه نشسته‌ای که کچل مه سیاه خود چهل هادیان را آورده ول کرده توی خانه‌اش . چهل هادیان لایق طویله پادشاهان است ، دخمه سیاه و کاه‌گلی کچل مه سیاه کجا و چهل هادیان کجا ؟
پادشاه امر کرد و کچل مه سیاه چهل هادیان را آورد ول کرد توی طویله پادشاه .

پادشاه به وزیر گفت : وزیر ، حالا دیگر باید جایت را به او بدهی . وزیر گفت : قربان ، امروز نه . فردا باید ، من حرفی ندارم . وزیر شب رفت با با کلاهش را قاضی کرد و گفت : ای با با کلاه بزرگوار من ، خودت عی دانی که من نمی‌توالم از وزیری ام بگذرم و جایم را بدهم به یک کچل از همه جا بیخبری که هیچ چیزش به آدمیزاد نمی‌رود . نمی‌دانم این لعنتی از کجا پیدا شده و می‌خواهد جای مرا بگیرد . تدبیر این کار چیست ؟ بگو جان مرا خلاص کن .

از با با کلاه صدا درآمد که : ای وزیر کل اعظم ، هیچ کلت هم نگزد که چاره این کار مثل آب خوردن آسان است . فردا به پادشاه بگو که کچل را بفرستد برای کشن ازدهایی که خیلی وقت است روز روشن را

بر پادشاه تیره و تار کرده و نصف بیشتر قشون پادشاه را به کام خود کشیده است. خودت می‌دانی که هیچ بہلوانی نمی‌تواند صحیح و سالم از کام از دها بیرون بیاید.

وزیر خوشحال شد و با باکلاه را دودستی برداشت و نشاند و سط دو ابرویش و نفسی به راحت کشید. صبح زد، پیش از بوق حمام، پیش از راه افتادن کاروان، وزیر رفت به خانه پادشاه:

— وزیر، باز چه خبر؟ خیر باشد...

— پادشاه، امشب خوابی دیدم.

— چه خوابی؟

— خواب دیدم که کچل هم سیاه رفته از دها را کشته. بفرستش بروند شر از دها را از سرمان کم کند.

پادشاه خنده دید و گفت: وزیر، این چه حرفی است؟ نصف بیشتر قشون من کشته شد و مویی از سر از دها کم نشد؛ پس یک کچل تک و تنها چه کار می‌تواند بکند؟

وزیر گفت: قبله هالم به سلامت، کسی که در شکار اولش چنان جافوری شکار کند که از یک طرفش نور بپاشد و از طرف دیگر ش صدای ساز و آواز به گوش برسد و بعدش چهل هادیان را زنده زنده بیاورد، البته که این یک کار کوچک را هم می‌تواند بکند.

پادشاه گفت: جدی می‌گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می‌گویم.

پادشاه کچل هم سیاه را خواند و گفت: کچل، ترا وزیر خودم می‌کنم به شرط اینکه بروی شر از دها را از سرمان کم کنی و زنده بیا

مرده‌اش را بیاوری پیش من .

کچل مم سیاه پیش خود گفت: عطاوت را به لقاوت بخشیدم؛ دیگر از جان من چه می‌خواهی؟

وقتی به خانه آمد به ننه‌اش گفت: ننه، پاشو نان توی دست‌مالم بگذار که من رفتنی شدم.

پیرزن گفت: پسر جان، باز چه خیالی داری؟
کچل گفت: پادشاه می‌خواهد بروم زنده یا مردۀ اژدها را برایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسر جان، بیا از خرشیطان پیاده شوا این کار آخر و عاقبت خوشی ندارد. چند تا قشون به کام او رفته‌اند و یک نفر صحیح و سالم بیرون نیامده. کار هر کسی نیست. وزیر می‌خواهد ترا به کشن بدهد.
مم سیاه گفت: ننه، من باید بروم، اگر چه سرم را هم در این راه ازدست بدهم. اگر راهش را بلدى بگو.

پیرزن گفت: حالا که مرغ یک پا دارد، گوش کن راهش را بلدم.
اژدها در ته درۀ گودی خوابیده. شست گز درازا دارد. تو، سر راهت به کوه بلندی می‌رسی. از کوه بالا می‌روی. به قله‌اش که رسیدی می‌بینی هیچ چیز آرام و قرار ندارد. از پرنده و چرند و خزندۀ گرفته تا خس و خاشاک و قلوه سنگ و درخت، تند تند هجوم می‌برند به ته‌دره. پسر جان، بیاد اکه پایت را به دره بگذاری که توهمند آنها یک راست به کام ازدها می‌روی و دیگر هر گز بیرون نمی‌آیی. آنقدر صبر می‌کنی که اژدها بخوابد و همه چیز آرام و قرار بگیرد و بینی که پرنده می‌تواند توی هوا پرواز کند و سنگ می‌تواند قرار بگیرد. وقتی که دیدی اینطور شد زود می‌روی

فوی دره و می‌بینی که ازدها خر فاس می‌کشد . و سط دو ابرویش را نشان می‌گیری ، او را می‌کشی و برش می‌داری می‌آوری . اما باز هم به تو می‌گوییم : عبادا وقتی که بیدار است قدم در دره بگذاری !

کچل مم سیاه دست روی چشم گذاشت و نان به کمر بست ، پاشنه‌ها را ورکشید ، امان راه را برید ، دره‌ها را چون باد گذشت ، از تپه‌ها چون سیل سرازیر شد ، سرش بالین ندید و چشم خواب ، و رفت و رفت تا رسید پای کوه بلندی . هیچ توقف نکرد و چهار دست و پا از کوه بالا رفت . وقتی که بالای کوه رسید ... چه دید ؟ دید که همه چیز از خزنده و پرنده و چرنده گرفته تا خس و خاشاک و قلوه‌سنگ و درخت بکراست به ته دره هجوم می‌برند . فهمید که ازدها بیدار است و نفسش را به کوه و دشت انداخته است . کمی منتظر شد . وقتی که دید همه چیز آرام و قرار گرفت از کوه سرازیر شد و رفت تا رسید کنار ازدها . چنان ازدهایی دید که به گفتن نمی‌آید . روی یک پهلویش افتاده بود و عرض و طول دره را پر کرده بود . کچل مم سیاه و سط دو ابرویش را نشانه گرفت و زد . یکی و دو تا و سه تا ، آخرش ازدها نعره زد و از اینجا تا بگوییم کجا کشان کشان رفت و جان داد . این را دیگر من نمی‌دانم که کچل مم سیاه چه چوری لاشه اورا آورد و انداخت جلو خانه پادشاه و گفت : برش دار ، دشمنت به چنین روزی بیفتند !

وزیر راهول ولا برداشت . پادشاه گفت : وزیر ، این دفعه دیگر جای هیچ بهانه‌ای نیست . نمی‌توانیم دست خالی برگردانیم . باید جایت را به او بدهی .

وزیر گفت : قبله عالم به سلامت باد ! امروز نه . فردا باید ، من

حرفی ندارم.

باز شب بابا کلاهش را قاضی کرد و گفت: ای بابا کلاه بزرگوار من، بینی آخر و عاقبت کار من چه می‌شود؟ من اسیر دست یک کچل دله دزد شده‌ام و راه چاره‌ای ندارم. این کچل بی‌سر و پا چشم به وزیری من دوخته و دیگر فکر نمی‌کند که او کجا وزیری کجا؟ ای بابا کلاه بزرگوار من، تدبیر کار من چیست؟ بگو—که دارم از غصه دق می‌کنم.

بابا کلاه گفت: ای وزیر کل اعظم، توهیج کت هم نگزد که چاره این کار هتل آب خوردن آسان است. صبح به پادشاه بگو هم سیاه را پی دختر پادشاه فرنگ بفرستد. این، دیگر کار هر کچل می‌چلی نیست. وزیر شاد شد و بابا کلاه را بوسید و نشاند و سط دوا بر ویش و نفسی به راحت کشید. صبح زود، پیش از باشگ خروس و بوق حمام، خود را به خانه پادشاه رساند:

— پادشاهها، امشب خوابی دیدم.

— چه خوابی؟

— خواب دیدم که کچل هم سیاه رفته دختر پادشاه فرنگ را برای شما آورده. بفرستش برود، فرصت از این بهتر نمی‌شد.

پادشاه خنده دید و گفت: وزیر، باز این چه حرفي است؟ مگر عقلت کم شده؟ خودت می‌دانی که تمام قشون من از عهده پادشاه فرنگ بر نیامد حالا یک کچل تلک و تنها چه از دستش بر می‌آید؟

وزیر گفت: پادشاه، اینطورها هم نیست که تخیال می‌کنی. آن که در شکار اولش چنان جانوری شکار کند که از یک طرفش نور پیاشد و از طرف دیگر ش صدای ساز و آواز بلند باشد و چهل هادیان را زنده

زندگی باور دو اژدها را بکشد، این یک کار کوچک برایش مثل آب خوردن است. فرحت را از دست مده.

پادشاه گفت: جدی می‌گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می‌گویم.

کچل هم سیاه تازه از خواب پیدار شده دست و رویش را نشسته بود گه در زدند.

پیرزن گفت: پسر، پاشو برو بین این دفعه چه آشی برایت پخته‌اند، خلاصه کلام، کچل هم سیاه رفت پیش پادشاه و آمد به فنداش گفت: نه، نان و دستمال هرا حاضر کن، باز رفتنی شدم. پادشاه امر کرده بروم دختر پادشاه فرنگ را برایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسر، بیا از خر شیطان پیاده شو. وزیر می‌خواهد توکشته شوی. خیلی از پهلوانها و جوانهای زرنگتر از تو او را بتوانسته‌اند بیاورند، تو تک و تنها کجا می‌روی؟

کچل هم سیاه گفت: نه، باید بروم اگر چه سر هرا هم در این راه از دست بدhem. اگر راهش را بلدی بگو.

پیرزن گفت: پسر جان، من دیگر چیزی نمی‌دانم. خودت راه بیفت برو.

کچل هم سیاه دستمال نان را به کمر است و از خانه پیرون جست، پاشنه‌ها را ورکشید و امان راه را برید، دره‌ها را چون باد فری پاگذاشت و از تپه‌ها چون سیل سرازیر شد، چشمش خواب ندید و سرش بالین و آمد و آمد و باز هم آمد تار سید به کنار دریا. دید یکی که هیچ چیزش به آدمیزاد نمی‌رود، سرش را توی دریا فرو کرده و آب می‌خورد و چنان

آب خوردنی که در هر جر عه اش آب دریا یک و جب و نیم فروکش می کند.
کچل هم سیاه مات و معطل ماند و گفت : ذلیل شده این چه وضع
آب خوردن است ؟

«آب دریا خشک کن » گفت : ذلیل شده خودتی ! چشم دیدن آب
خوردن مرا نداری، اما چشم دیدن این را داری که کچل هم سیاه در شکار
اولش چنان حیوانی شکار کرده که از یک طرفش نور می پاشد و از طرف
دیگر ش صدای ساز و آواز به گوش می رسد اگر بینمش غلام حلقه به گوش
خواهم شد .

کچل هم سیاه خوشحال شد و با شادی خنده دید و گفت : مرد که ،
کچل هم سیاه خود من هستم دیگر ا
گفت : ترا خدا ؟
گفت : به خدا !

کچل هم سیاه «آب دریا خشک کن » را غلام خودش کرد و به راه
افتدند. و رفته و رفته دیدند یکی که هیچ چیزش به آدمیز ادنمی رود،
چند تا سنگ آسیاب به بزرگی کوه دور گردنش انداخته و می چرخاند
و هر چه جلوش می آید خرد و خاکشیر می کند .

کچل هم سیاه گفت : احمق را باش ، به سرش زده !

« سنگ آسیا چرخان » گفت : احمق خودتی ! چشم دیدن سنگهای
مرا نداری اما چشم دیدن این را داری که کچل هم سیاه در شکار اولش
چنان حیوانی شکار کرده که از یک طرفش نور می پاشد و از طرف دیگر ش
صدای ساز و آواز بلند است. اگر بینمش غلام حلقه به گوش خواهم شد .
« آب دریا خشک کن » گفت : مرد که ، همین خود کچل هم سیاه

است دیگر !

گفت : ترا خدا ؟

گفت : به خدا !

کچل هم سیاه او را هم غلام خودش کرد و به راه افتادند . رفتند و رفتند تا رسیدند به یک « قلاب سنگ انداز » که با قلاب سنگش تخته سنگهای بزرگ و کوچک را از جایی به جای دیگر می‌انداخت .

کچل هم سیاه گفت : دیوانه ، دست نگهدار بینم چکاره‌ای این چه وضع قلاب سنگ انداختن است ؟

« قلاب سنگ انداز » دست نگهداشت و گفت : دیوانه خودتی ! چشم دیدن قلاب سنگ مرا نداری اما چشم دیدن این را داری که کچل هم سیاه در شکار او لاش چنان حیوانی شکار کرده که از یک طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگر ش صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد . اگر بینم غلام حلقه به گوش خواهم شد .

« آب در را خشک کن » و « سنگ آسیاب چرخان » گفتند : مردکه ، این خودش همان کچل هم سیاه است دیگر !

گفت : شمارا به خدا ؟

گفتند : به خدا !

کچل هم سیاه او را هم غلام خودش کرد و به راه افتادند . منزل به منزل طی منازل کردند تا رسیدند به یکی که هیچ چیزش به آدمیزاد نمی‌رفت و یک گوشش را زیر انداز کرده بود و گوش دیگرش را رو انداز و خوابیده بود .

کچل هم سیاه گفت : پحمد ، این چه گوشها بی است که زیر و رویت

انداخته و خواپیده‌ای؟

« لحاف گوش » گفت : پنجه خودتی ا چشم دیدن گوشای مرا نداری که به جای رختخواهم هستند و هر صدایی را از چهار فرسنخی می‌شنوند اما چشم دیدن این را داری که کچل مم سیاه در شکار او لش چنان حیوانی شکار کرده که از یک طرفش نور می‌پاشد و از یک طرفش صدای ساز و آواز بلند است . اگر بینمی‌شوند غلام حلقه به گوشش خواهم شد .

« آب دریا خشک کن » و « سنگ آسیاب چرخان » و « قلاب سنگ انداز » گفتند : مردکه ، این خودش کچل مم سیاه است دیگر !
گفت : شما را خدا ؟

گفتند : به خدا !

کچل مم سیاه « لحاف گوش » را هم غلام خودش کرد و راه افتادند . آخر سرمهیدند به مملکت پادشاه فرنگ . دروازه هابسته بود و قراولهای زیادی این طرف و آن طرف دروازه کشیک می‌دادند و کسی را راهنمی نمی‌دادند .
« قلاب سنگ انداز » گفت : اینها کی هستند ؟

کچل مم سیاه گفت : اینها قراولهای پادشاه فرنگند . تا کسی را نشناشند راه نمی‌دهند .

« قلاب سنگ انداز » گفت : چه گفتی ا راه نمی‌دهند ؟ اینها هیچ غلطی نمی‌توانند بگنند .

این را گفت و دست برد و همه قراولها را گرفت و تپاند توی قلاب سنگ . قلاب سنگ را دور سرش چرخ داد و چرخ داد و ول کرد .

پادشاه فرنگ در قصرش نشسته بود با اعیان واشراف صحبت می‌کرد . ناگهان دیدکه قشوتش در هوای معلق زبان دارد می‌آیند به طرفش . همان

دقیقه خبر رسید که : ای پادشاه ، چه نشسته‌ای که پنج نفر زبان نفهم که هیچ چیزشان به آدمیزادرفتندم در واژه ایستاده‌اند و می‌گویند که آمدنیم دخترشاه فرنگ را می‌خواهیم .

پادشاه گفت : بروید بیاوریدشان بیش من .

« سنگ آسیاب چرخان » بیش افتاد و دیگران پشت سرمش ، در حالی که در و دیوار را خرد و خراب می‌کردند رفته‌ند به قصر پادشاه . پادشاه دید عجیب جانورهایی هستند . گفت : حالا بروید استراحت کنید ، فردا باید دخترم را بهشما بدهم .

بعد وزیرش را خواند و گفت : وزیر ، ما نمی‌توانیم از پس این جانوران زبان نفهم بر بیاییم . تدبیر این کار چیست ؟

وزیر گفت : قبله عالم به سلامت ، با اینها نمی‌شود جنگ کرد . باید حیله به کار بزیم . فردا جارچیها بیفتد توی کوچه و بازار ، مردم را از کوچک و بزرگ و پیر و جوان به مهمانی پادشاه دعوت کنند ، آنوقت آشپز باشی چهل دیگر بزرگ پلو دم می‌کند و چهل می را زهرآلود می‌کند و این پنج نفر را هم دعوت می‌کنیم و بلو زهرآلود را به خوردشان می‌دهیم و می‌کشیم‌شان .

حالا بشنوای کچل هم سیاه و غلامهایش . نشسته بودند صحبت می‌کردند که یکدفعه « لحاف گوش » قاه قاه خنده‌ید . گفتند : چه خبر است مردکه ! مگر به سرت زده ؟

گفت : نه ، پادشاه و وزیر دارند برایمان آش خوبی می‌پزند .

گفتند : چه آشی ؟

گفت : می‌خواهند هارا زهر بدهند و بکشند ...

«آب دریا خشک کن» گفت : باشد ، حالا می بینیم ...

فردا تمام مردم شهر از کوچک و بزرگ و پیر و جوان در قصر پادشاه جمع شدند . کچل مم سیاه و غلامها یش هم آمدند و در گوشه‌ای نشستند . کمی که گذشت کچل مم سیاه به پادشاه گفت : پادشاه ، اجازه می دهی آشپز باشی من هم یک سری به آشپزخانه بزند .

پادشاه گفت : عیوبی ندارد . بفرست برو .

کچل مم سیاه «آب دریا خشک کن» را فرستاد . آشپز باشی پادشاه چهل دیگر پلورا دم کرده بود که وقت خوردن برسد . چهل می را هم زهر آلود کرده بود . دست به کمر و دستمال به شانه دم درایستاده بود . «آب دریا خشک کن» به او تزدیک شد و گفت : آشپز باشی ، من هم آشپز باشی کچل مم سیاه هستم . اجازه می دهی ، سری به دیگهای پلو بزنم .

بعد رفت سردیگر اولی . در آن را برداشت و پشت به آشپز باشی ، دست برد و یک دیگر پلو را یک لقمه کرد و گذاشت توی دهنش . بعد دو می و سومی و چهارمی را ، و بدون آنکه آشپز باشی بویی ببرد هر چهل دیگر را خالی کرد . آشپز باشی هنوز منتظر بود . بالاخره گفت : دم کشیده ؟

«آب دریا خشک کن» گفت : دست درد نکند اخیلی خوب دم

کشیده .

بعد رفت و نشست سرجایش . پادشاه امر کرد که ناهار را بیاورند . آشپز باشی رفت در دیگهای را برداشت و دید که محض در عان یک دانه برقع هم توی دیگهای نیست . دست پا چهشد و ندانست چه خاکی برسر کند . خبر به پادشاه رسید . غصبنای شد و فهمید که کار ، کار کچل مم سیاه است . از خشم و غصب لب ولو چهای را می جویند . آخر سردید که کار خراب شده ،

هر کس را بازبافی به خانه‌اش برگرداند که مهمانی پادشاه امروز نیست و فرداست. کچل مم سیاه هم غلامهاش را برداشت ورفت.

پادشاه به وزیرش گفت: وزیر، چکار کنیم که از دست این زبان نفهم ها عاجز ویچاره شدیم. تدبیر چیست؟

وزیر گفت: پادشاه، بگو حمام فولاد را گرم کنند. همه شان را دعوت می‌کنیم آنجا، بعد درش را می‌بندیم و از دریچه بالای آنقدر آب توی حمام می‌ریزیم که خفه شوند.

پادشاه گفت: خوب فکری کردي.

کچل مم سیاه و غلامهای حلقه به گوشش نشسته بودند حرف می‌زدند که ناگهان «لحاف‌گوش» قاهقه خندید. گفتند: چه خبر است؟ مگر به سرت زده؟

گفت: نه. پادشاه و وزیر دارند برایمان آش خوبی می‌پزند.

گفتند: چه آشی؟

گفت: می‌خواهند حمام فولاد را گرم کنند و ما را بیندازند آنجا و خفه‌مان کنند.

«سنگ آسیاب چرخان» و «آب دریا خشک کن» گفتند: باشد، حالا می‌بینیم.

بعد «سنگ آسیاب چرخان» گفت: من سنگها بهم را هم با خودم می‌برم.

فردا پادشاه کسی را فرستاد به دبالشان و دعوتشان کرد به حمام فولاد. وقتی که هر پنج تاشان رفته‌اند تو، درهای حمام بسته شد و آب مثل نیل از دریچه بالایی تو ریخت. اما «آب دریا خشک کن» نگذاشت

حتی یک قطره آب به زمین بچکد . دهنش را دم دریچه گرفته بود و همه آبهارا می خورد . آبهارا خورد و خوردو آخرش به «سنگ آسیاب چرخان» کفت : چرا استادهای زلزل نگاهم می کنی ؟ مگر نمی بینی دارم هی تر کم ؟ پس آن سنگهاست را برای کی نگه داشته ای ؟

«سنگ آسیاب چرخان» تا این حرف را شنید ، سنگهاش را حرکتی داد و دیوارهای حمام فولاد ترک خورد و شکست . «آب دریاخشک کن» دهنش را گشود و «پوف» کرد و ناگهان سیل جاری شد و نصف بیشتر مملکت پادشاه فرنگ را فرا گرفت . خبر به پادشاه رسید که چه نشسته ای که نصف بیشتر مملکت را سیل گرفت . برای خاطر دخترت چرا این همه مردم را به کشن می دهی ؟ دخترت را بده بیرون ، جان مردم خلاص بشود . پادشاه فرنگ یند چاره ای ندارد . کچل هم سیاه را خواند و دخترش را به دست او سپرد و به راهشان انداخت . کچل هم سیاه دختر را سوار کجاوه کرد و چهار غلام و خودش پای پیاده به راه افتادند . منزل به منزل رفتند تا رسیدند به تزدیکیهای شهر خودشان . خبر به پادشاه فرستاد که : ای پادشاه ، صحیح و سالم برگشم و دختر پادشاه فرنگ را هم آورده ام ، بگو به پیشواز بیا بیند .

پادشاه امر کرد که قشون سواره و پیاده به پیشواز بروند . کچل هم سیاه با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد و یکرامت رفت به خانه خودش پیش نهاد . دختر را هم پیش خود نگهداشت و به پادشاه عیجل نگذاشت . خبر به پادشاه رسید که کچل هم سیاه با چهار نفر زبان نفهم دیگر و دختر پادشاه فرنگ که مثل و مانندش در دنیا نیست ، رفت به خانه خودش و به تو هیچ اعتماء هم نکرد .

پادشاه کسی را فرستاد به دبال کچل مم سیاه که آن چهار نفر و دختر را بفرست پیش من که دختر پادشاه لایق قصر من است نه دخمه دودزده و کام‌کلی تو.

کچل هم سیاه هم پیغام فرستاد که: ای پادشاه، یکی از این دو کار را بکن: یا همین دقیقه شکار اول و چهل مادیان را بده و از شهر برو بیرون و همه چیز را بهمن بسپار، یا همانجا بشین تا من غلامها یم را بفرستم به سراغت و در این صورت هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. این را هم بدان که قشون توییشتراز قشون پادشاه فرنگ نیست که از دست من عاجز و بیچاره شده بود.

پادشاه و وزیر باهم نشستند و شور کردند و بالاخره قرار گذاشتند که اگر جاشان را سالم در بیرون ندکار بزرگی کردم‌اند.

بعد از رفتن آنها کچل سیاه غلامهاش را برداشت و آمد بر تخت نشست و ننه‌اش را هم وزیر کرد. آنوقت امر کرد شهر را آذین بستند و درخانه‌ها شمع روشن کردند و در کوه‌ها گون افروختند و هفت شبانه روز جشن و شادی برپا کردند. بعد پادختر پادشاه فرنگ عروسی کرد و به مراد دل رسید

منتشر شده است

از مجموعه نو جوانان

هزار دستان	اندرسن - ترجمه مسعود حاتم
افسانه هایی از بومیان استرالیا	ترجمه و اقتباس علی اصغر فیاض
کالسکه زرین	برادران کریم - روایت عبدالحمد آشی
افسانه های بلغاری	کارالی ایچف - روایت قاسم صنعتی
ملکه برفها	اندرسن - ترجمه حفظ الله بریری
افسانه های آذربایجان	روایت سعد بهرنگی - بهروز دهقانی

از مجموعه جوانان

ما یا دختر سحریزان گندو	والدمار ہونسلس - ترجمه د. م
دور دنیا در هشتاد روز	زولورن - ترجمه پری منصوری

